کنار چمن

بقلم

سید حسین کبیر

تیر ماه ۱۳۱۳

قیمت ٤ ریال

چاپخانه (خاور) تهران

شاهنامه فردوسی

(طبع مؤسسه خاور)

که با مقابله

چاپ کلکته　　ماکان انگلیسی　　چاپ لیدن　　وولرس آلمانی
بمبئی　　اولیاء سمیع　　پاریس　　ژول مهل فرانسوی
طهران　　حاجی عبدالمحمد　　نسخه خطی بسیار قدیمی

چاپ شده است

صحیح ترین نسخه شاهنامه ایست که تا امروز در دنیا طبع کرده اند

حروف طبع کتاب بسیار زیبا و خوش قلم انتخاب شده و کاغذ بیشتر مجلدات آن را اعلا و مختصری را هم که خواستیم ارزانتر تمام شود با کاغذ خوب و خوش چاپ تهیه نمودیم و از حیث صحافی هم بی اندازه در نفاست جلد آن دقت نمودیم و خوانندهٔ محترم پس از ملاحظه تصدیق خواهند نمود که کمتر کتابی باین خوبی جلد و کاغذ و نفاست چاپ در ایران طبع گردیده است

تصاویر نقاشی و گراور کتاب یکی از مزایای بزرگ آن میباشد و هر جلد دارای متجاوز از بیست تصویر و گراور نفیس است

با تمام مزایای فوق قیمت کتاب بسیار مناسب است یعنی با کاغذ و جلد اعلی سی ریال و با کاغذ و جلد خوب بیست و دو ریال و نیم و با کاغذ و جلد معمولی پانزده ریال میفروشیم

قیمت دوره پنج جلدی کتاب با کاغذ و جلد اعلی دوره ای صد و چهل ریال و با کاغذ و جلد متوسط صد و پنج ریال با کاغذ و جلد معمولی هفتاد ریال است

کنار چمن

بقلم

سید حسین کسبیی

تیرماه ۱۳۱۳

چاپخانه (خاور) طهران

بنام خدای مهربان

شما ای خواننده محترم !

دوست عزیزم ، امیر کامکار ، هفته گذشته با خانم محترمه خود ، بجهة تفریح مختصری ، به رشت آمدند و من برای دیدار آنها به مهمانخانه اروپا ، که در آنجا منزل کرده بودند رفتم

چون سابقاً بمن نوشته بودند که به نحو غیر منتظره با خانمی ازدواج کرده اند تفصیل را جویا شدم بدواً خانم خود را خواسته مرا باو و اورا بمن معرفی نموده سپس سرگذشتی را که در این کتاب ، ملاحظه می کنید در ایام توقف خود در این شهر برایم نقل کردند

رشت ۱۱ مهر ماه ۱۳۰۸ — سید حسین تبریزی

١ ـ در قلهك

در سحر گاهی که روشنائی صاف شبانه ، در منظره وسیع آسمان دیده می شد ، برای استنشاق هوای آزاد ، از پشه بند بیرون آمده : در حاشیه شمشادها ، کنار باغچه قدم میزدم. نسیم ملایم سحری ، صیحهٔ بلبلان دور ونزدیك ، طراوت هوا، خرمی ، سرور ، آسایش خیال . . . این ساعات ، برای روشن شدن قرایح شاعران و تحریك احساسات شاعرانه ، بهترین مواقع است .

این منظره زیبا ، مانند یك تابلوی نقاشی ، کار بزرگترین استادان زبر دست تماشائی بود . آیا حقیقة غیر از این چیز دیگری است ؟ این ایام ولیالی ، صفحاتی از دفتر مصور طبیعت هستند ، با مطالعه آنها عظمت مقام مصنف آن معلوم میشود .
خدا ، طبیعت ، آیا بوسیله دومی نیست که باولی معتقدمیشویم ؟

درآخر باغچه ، بروی نیمکتی ، در زیر درخت سروی ، نشستم ، جمال طبیعت ، روحانیت کاینات ، مجذوبم کرد . چرا بیشتر احساسات لطیف بشر درموقع سحر بروز می کند ؟ هرکس سحر را دوست میدارد ، ولی تنبلی خیلی هارا از تماشای آن که بی نهایت مسرت بخش است ، محروم میسازد !

من، همیشه سحرها، در هر کجا که باشم بیدارم و با خدا در مصاحبه و راز و نیازم. آن دفعه هم پس از یك سلسله تفکرات ممتد، آهسته آهسته، تصنیف: (هزار دستان بچمن . .) را میخواندم یك شکفتگی و اهتزازی در قلب و روحم تولید شده بود: این عادت من است همیشه در تنهائی تصنیف میخوانم، این کار بهتر از بافتن خیالات پریشان و تصوف آمیز، یا طرح نقشه های خطرناك برای اختلال سعادت دیگران است؛ و انگهی بعدها همین تصنیفات، یکی از وسائل تهذیب اخلاق ما محسوب خواهد شد. آیا بهتر نیست که اشعار خوب و تصانیف بدیع را دعاهای اخلاقی و ادبی خود بنامیم ؟

☆*☆

بدبختانه من، هنوز به جمله: (بکن دل ز نقد بقه جان...) نرسیده بودم که بجای صدای زیر و بم ساز ناله دلخراشی در گوشم جایگیر شد و وجودم را مرتعش ساخت!

«بیچاره بینوا ! همانا صدای زن جوانی است! چه بدبختی برایش پیش آمده؟ یقین شوهرش او را کتك میزند! شاید مرد بی‌شرفی پرده عصمتش را دریده؟ نه اینها نیست، ناخوشی؟ شاید . چه استبعادی دارد؟!».

این سؤالاتی بود که من از خود کردم، ولی چه فایده داشت؟

فکر بدون تصمیم ، تصمیم بدون عمل ، چه اثری دارد ؟ اگر اعمال ماهم مثل افکارمان عالی باشد مردمان سعادتمندی می شویم .

فریاد های آنزن شدیدتر میشد ؛ نشستن من درآنجابااین وصف خوب نبود ؛ باید بطرف صدا رفت وخبری گرفت بلکه بتوان برای دردش چاره پیدا کرد ؟ این وظیفه هر شخص باشرفی است .

۲ ـ صبح

مجاور باغچه من ، خانه‌ای بود که اطلاع داشتم ولی ساکنین آنرا نمی شناختم ؛ ضرورتی هم نداشت که بشناسم زندگانی من ، همیشه آمیخته باتنهائی است ویا بایك عده از دوستان صمیمی که گاهگاهی در آنوقع بمصاحبه خود سر افرازم می کردند . حس کردم که امواج صدای محزون از آنجا بیرون میآید با آن ناله ها گریه تلخی‌هم مخلوط بود ! بد بخت زن جوان ؟! چه حالی دارد ؟ آه میکشد ، خدارا میخواند ، اشك میریزد ، معصومین را باعانت میطلبد

نردبانی در گوشه باغ بود برداشتم وبکنار دیوار گذاشته بالا رفتم صحن خانه تاریك بود ، خدایا چه کنم ؟ جرئت صدا کردن کسی‌را در اینوقت ندارم ، ازبالای دیوار کوتاه میتوان

وارد خانه شد؛ اما آیا اینطور بصنف تعبیر نمی شود؟ ماده ۲٦٥ قانون مجازات عمومی در فقره ۳ این عمل را ممنوع نموده قانون محترم است و تخلف از مصرحات آن جایز نیست، همیشه پلیس باید جلوی تجاوزات مارا بگیرد ، وجدان ما بایستی قایم مقام پلیس باشد .

روشنی هوا ، بانك خروسهای قریه ، رشته تفکرات مرا پاره کرد : در آن گوشه منفرد باغچه ، در حال تعجب پیش خود فکر میکردم که بفاصله یك لحظه چه قضایائی پیش می آید ! خواندن تصنیف « هزار دستان ... » کجا مشاهده وضع رقت بار این خانواده گریان کجا ؟ این دو حالت فرسنگها از هم دورند و من در اندك مدتی این مسافت بعید را پیموده ام! آیا این طی‌الارض اخلاقی نبود ؟

دوست عزیزم ! اگر ما وقتی که در بحر خوشبختی غوطه‌میخوریم قدری هم بفکر بیچارگان باشیم ، چقدر باحوال آنان مفید خواهد بود ؟ آیا ثواب عظیمی که ائمه معصومین برای ، فکر کردن قائل شده‌اند غیر از این سنخ افکار است ؟

***

خورشید گیسوان سیاه خود را جمع کرده به پشت سر می افکند و باتبسمهای شیرینی از جانب مشرق طلوع نمود .

درختان از شوق زیارتش ، سرهای خود را بعلامت خوشحالی حرکت داده ، بیکدیگر تبریك می گفتند ، پرندگان کوچك و پروانه های رنگارنك از این سو بآن سو می پریدند ، گاهی در صعود گهی در نزول ، بروی شاخسار ها نشسته و باشوق و شعف بشارت وصول آفتاب را برای گلهای چمنی که تازه چشم گشوده بودند میاوردند .

این منظره ، برای جوانی مثل من ، از نعمت های بی مانندی است ؛ اما افسوس ، در آنموقع ، قضیه به عکس بود ...
بالاخره ، آفتاب ، بزمین رسید وقطرات شبنم سبزه های دور و نزدیك ، اشعه آنرا منشور وار تجزیه کرده و الوان قوس و قزح ، در فضای اطراف خود منعکس مینمودند ؛ ومن هم مستغرق اندیشه های خویش بودم تاآنکه نوکر باوفایم برای دعوت بصرف چای ، بنزدم آمد .

***

عزیزم نمیدانی : زندگانی باعائله چقدر لذت بخش است ؟ من ، اگرچه در آنموقع ، متاهل نبودم ولی از زندگانی خود رضایت داشتم ، آیا خدمتکار خوب و نوکر مهربان داشته اید که باشما خود را شریك زندگانی بدانند ؟ آنها هم مثل عائله ما محسوب میشوند ؛ نمیدانی که من ، نوکر و خدمتکارم را

چقدر دوست میدارم و آنها چگونه تمام فکر شان متوجه آسودگی من است ؟ آنها زن و شوهرند و مدتها پدر و مادر شان ' در خانواده ما بوده اند ' حتی پسرعمو و دختر عمو هستند و پدر من اسباب مواصلت آنهارا فراهم نمود. اعتراف میکنم که من نمی توانم : درجـه محبت آنها را نسبت بخود قیاس نمایم . پسر کوچکشان را بارها که در طهران نزد من آمده ایددیده اید که چقدر مؤدب است ؟ خوب نظرم هست شما در اولین مرتبه بخیال آنکه از منسوبین من است نسبت اورا استفسار کردید . من این طفل را هم مثل والدینش دوست دارم و گاهی که می خواهم بااوشوخی کنم : بجای (اسفندیار) اورا (عصمت) میخوانم و او اوقاتش تلخ میشود . از سال آینده خیال دارم : خودم شخصاً الف باءرا باودرس بدهم تابرای سنه بعد بمدرسه اش بفرستم ' خانم من هم از وقتی که این طفل را دیده ' علاقه مخصوصی باو پیدا کرده . اگر من بجهاتی مانع نمیشدم همراه خودش بگیلان آورده بود . اوهم دیگرطوری شده که یك دقیقه از خانم جدا نمی شود . مخصوصاً بشیرینی های مشارالیها ارادت بی اندازه دارد ؛ اما از فطانت و وقار حرکتی که حاکی از شدت میلش باشد نمی کند ' من وخانم گـاهی کـه دزدانه اورا تحت نظر می گیریم این قسمت را

استنباط کرده‌ایم. راستی، این طور اطفال چقدر مولد مسرت می باشند؟

۳ ـ شرمساری

قضیه سحررا برای (لیلا) خدمتکار و (نوروز) نوکرم تعریف کردم. من در قلهک، جز این دونفر کسی را نداشتم لیلارا گفتم: توقبلا برو و چنانچه لازم شد مراهم اطلاع بده. او رفت ولی فوراً باحالتی متأثر، مراجعت کرد و خبر مرك طفلی‌را درآنخانه برایم آورد و مرانیز همراه خود برد

خانه، دارای چهار اطاق مفروش و مبله بود، صحن آن کوچك ولی قشنك وروی همرفته وضعیت آبرومندانه در آنجا دیده‌می‌شد دراطاق دوّم دووجود محترم و مقدس، باحالی پریشان، درکنار خوابگاه کوچکی زانوزده ودخترکدو ساله‌ای در آن آرمیده بود. معلوم شد کوچولوی معصوم مرده! از مشاهده جسم مضطربش که بهمان حالت باقی‌مانده بود «تلخی جان کندن» واضح میگردید!

ـ خانم این دختر مال شماست؟

ـ حالاکه مرده است!

ـ چه مرضی داشت؟

را بمرموزاتی آگاه مینمایند !

***

معلوم می شد : که این خانم زنی عالمه و از خانواده محترمی است که لابد در اثر یك سلسله اتفاقات، اینطور ، یکه وتنها شده . اگرچه فقیر یاغنی ، فرقی نمی کند و من قاعدتاً بایستی فکر کنم : که چه جرمی اورا باین حالت انداخته ؟ زیرا در مملکت ما اغلب بدبختی خانمها بواسطه یك لغزشهای کوچکی است که بدواً از تفاقی پیش میآید ؛ اما من هیچ نمی توانستم خودرا در باره این زن مشغول باندیشه نارسائی سازم . راست است که اخلاق عمومی و وضعیات زندگانی ما طوری است که خیلی از نسوانرا بورطه های هولناکی میکشاند و در اغلب موارد هم نباید تقصیررا مستقیماً متوجه آنها ساخت (اگرچه دراینموضوع مناقشات زیادی هنوز در بین است) ولی اصولا زن باید دارای یك نوع غرور نسوانیتی باشد که بارفتار موقرانه خود مردرا مرعوب سازد .

هرچقدر بمرد بگویند مؤدب باشد ، بازموقع طغیان حس شهوت تجاوز بحقوق زنانرا گناه نمیشمارد . پس این وظیفه

زن است که پاس حقوق خودرا بدارد .

اگر شما هم بجای من بودید ، معتقد می شدید که آن زن بدبخت یك غروری دارد که هر کس را در مقابل خود مجبور باحترام گذاری می کند.

۶ ناخوشی

تصوراتیکه شاید بودن یك زن پارسی اجنبی در منزلی پسند طبع خانم نباشد ، از شدت اصراریکه در انتقال او به باغ داشتم کاست و در عوض باین فکر بودم : که از چه راه باید باو مساعدت نمایم ؟ تااینکه فردای آن روز لیلا خبر داد خانم تب سختی دارد فوراً ببالینش رفته دستش را گرفتم نبضش باشدت ضربان داشت .

عزیزم تعجب میکنی که چگونه دست اورا گرفتم ! نه هیچ تعجبی ندارد ، سادگی دلی که من دارم وتو خوب ازآن باخبری ، بمن این اجازه راداد که لحظهٔ قایم مقام طبیب باشم آیا بدین عنوان که ملامسه بادست زنی (بزعم بعضی ها) خوب نیست ، باید اورا گذاشت که درآتش تب بسوزد و ما از آن در صورتیکه بتوانیم چاره بیندیشیم بی اطلاع بمانیم ؟

آری من ، بنوبه خود تصدیق میکنم ، که هنوز دست

سرش را پائین انداخته، عمله موت منتظر خـاتمه امر و حرکت دادن دخترك هستند یك پیر مرد، پست قد، ریش جو گندمی هم، درگوشه‌ای ایستاده متفکرانه براین جمع ناظر بود، این نوکر پیر خانم بود.

هیچوقت، شاخه گلی را که درلای اوراق کتابی گذارده و در آنجا، پلاسیده و خشك شده باشد، دیده‌اید؟ ازدیدن چنین گلی خشکیده، چه تاسفی بیاد زمان طراوتش تولید میشود؟ من هنوز وقتی بیاد آن صورت قشنك، میافتم، احساس لرزش میکنم! چقدر حیف بود که آن طفل مرد؟! بیچاره مادر! حق داشت که بآن اندازه می گریست، حقیقة، مرك فرزند، واقعه دردنا کی‌است، بقدری بر آن جسم مرمری فشار وارد شده بود که تصورش هنوزهم قلب رامیگدازد، طفل دوساله مگر چقدر طاقت تحمل درد دارد؟

۵ ـ پیشنهاد من

طفل را بخاك سپردند و من مجدداً نزد مادر داغدیده رفتم، لیلا هنوزدرآنجا بود. پیرزن مرا باطاق پذیرائی راهنمائی کرد. چه اطاق قشنك وباسلیقه ای؟ همه چیزمرتب وتمیز، خانم ولیلاهم بآنجا آمدند. خانم اگرچه ساکت بود امااافکار

هیجان آمیزی داشت. من هم در اندیشه فرو رفتم: میدیدم کار از کار گذشته، باید چاره برای بعد از این کرد، دختر که رفته آیا ممکن نیست مادر هم پشت سر او برود؟ چه بسا همین طور اتفاق افتاده و مادرها از غصه مرگ فرزند مرده‌اند. یك زن تنها، بدون مرد و معاون، ولو هرقدر مفید، در این مملکت، چگونه میتواند زندگی نماید؟ لذا در کمال سادگی، باو پیشنهاد کردم. از فردا بباغچه مسکونی من نقل مکان کند، نپذیرفت و از خجالت سرش را بزیر انداخت لیلاباو گفت: « خانم تنهائی برای شما خوب نیست بمنزل ما تشریف بیاورید و مرا خدمتکار خود بدانید. » نگاهی کرد وآهی کشید وجواب داد: « من شبها وروزهای فراوانی تنها بوده‌ام، اهمیتی ندارد»!

گمان می‌کنید ادای این جمله باآن حالت چگونه بود؟ سفیده صبح را دیده‌اید که چقدر معصوم و پاك و ملایم است؟ صدای او بهمان ملایمت، نگاهش بهمان پاکی و معصومیت بود! آیا اینگونه تصادفات برای شما پیش آمده که بشنیدن کلمه بکلام و بدیدن نظری باسراری، پی برده باشید؟ این جنبه بیشتر درنسوان دیده میشود، که بیك گردش چشم شخصی

ـ سرشکسته !

هیچوقت عرق تأثر و شرمساری ، بر پیشانی شما نشسته چقدر سخت است برای کسیکه بامید مساعدت بدیگری مهیا شود و به حس همدردی خود اطمینان داشته باشد ولی در موقع عمل، بواسطه موانعی ، ازاو کاری ساخته نشود ؟! خدایا چه بگویم ؟ چه جوابی بدهم ؟. . .

☆

بیچاره مادر داغدیده ! شوهر که ندارد (اگر داشت این طور تنها نبود) فرزند دلبندش را هم از دست داده وداغی بردل پردردش نشسته؛ اکنون چون مرغ پروبال شکسته غمگین است واز بسته شدن آخرین روزنه امید متاسف .

ناکام دختر ! یقیناً دختر مسیحی بوده ؟ البته سن او همین اقتضارا داشته . طفل دوساله ، آنهم دختر ، چه تبسم های شیرینی دارد ؟ چه نور پاکی ، از چشمان معصومش می بارد ؟ چه کلمات قشنگی ، دست و پا شکسته ادا مینماید ؟ گاهی باحلقه های گیسوان مادر بازی میکند زمانی پستانهای پر از شیرش را بدهان گرفته و باچنگالهای لطیف خود می فشارد، موقعی هم می گرید و اشك‌های درشت و درخشانی

مرواريد وار، برگونه های سرخ میریزد. بودن طفل دريك خانواده، چقدر لذت بخش است؟! طفل رابطه بين پدر و مادر است، خلاصه دو وجود آنهاست كه بشكل يك مولود جديدى، عرض اندام نموده.

آن مادر محزون، چگونه دلش نسوزد كه چنين گوهر گرانبهائى را گم كرده؟ دلبسته‌اش ازاو جداشده ودرمقابل چشمش چانه انداخته است! ..

اى خالق موجودات؟ هيچ مادرى را بمرك فرزندش گرفتار نكن.

٤ ــ غنچه سوخته

مادر بدبخت، بيقرارى ميكرد، ليلا اورا دلدارى ميداد معهذا خودش هم بآهستگى اشك ميريخت، خانم بچه رادر بغل گرفته وبچهره‌اش نظر هاى مايوسانه وغمگين ميانداخت. پيره زن، مشغول تهيه‌لوازم حركت دادن طفل بود ...

بالاخره، ليلاو پيره‌زن، طفل را از آغوش مادر بيرون كشيدند، ولى گويا قلبش از جا كنده شد! چه وضعيت رقت ناكى؟! مادر مى نالد، ليلا مى گريد، دست و پاى پيره زن مى لرزد، اشك دور چشمان من حلقه زده. نوروز مغمومانه

قسمت مهمی از مردان جامعه ها از تماس باسر انگشتان زنی وعشه شهوت آمیزی پیدا مینماید ولی این تقصیر از مبادی تربیتی آنهاست ؛ باید سعی کرد که اصول تعلیم و تربیت نسل آینده را از این حالت تغییر داد و آنهائیرا که تاحدی سوء اخلاقشان استحکام یافته باوسایلی محدود ساخت .

موقع انجام وظیفه من رسیده بود : نوروز را پی دکتر به تجریش فرستادم و تارسیدن آنها اقداماتی که لزوم داشت بعمل آوردم . ازآنروز به بعد لیلا اغلب نزد خانم بود وباکمال مهربانی از او پرستاری میکرد ، پیر زن و بابا هم (نوکر خانم) مثل اینکه بعد از مدتها ، یکنفر انسان به تمام معنی ، پیدا کرده اند از خدمات لیلا و جانفشانی های نوروز و هرش متحیر بودند .

کسالت خانم ، قریب به پانزده روز طول کشید وپس از چند روز به پیشنهاد خودش و تصویب بابا وپیرزن دربی از خانه او به باغچه من باز شد و چون هر دو مالك بودیم ، اشکالی نداشت .

***

گاهی اوقات ، یك حادثه معمولی ، بواسطه امتیازاتی

که دارد ، برای بعضی اشخاص ، تفکرات عمیقی ایجادمیکند. بدبختی یك زن و مرگ دختری ، از حوادث عادی است ولی چه شده بود که مرا اینقدر بخودمشغول کرد تاحدی که آنروز رفتن باداره را هم فراموش کردم ؟ اواسط خرداد ماه و دو سه روز بود که ادارات طهران بعد از ظهر ها تعطیل بود و من صبحها از قلهك با اتومبیل شخصی بشهر رفته ، نهار را در شهر در منزل پدری خورده و عصر به قلهك مراجعت می کردم .

بهر حال دوست من ، ما اغلب در مدار زندگانی خود پشت سر هم از این قبیل اتفاقات دیده و بدون هیچ اعتنائی از آن میگذریم . همان روز اول صبح در حین صرف چای ، مطالعه دقیقی ، در اطراف این قضیه بعمل آوردم : که چرا من وجداناً پیش خود محکوم شده ام : که این زن را ، از بدبختی نجات دهم ؟ اگر مربوط بدیدن وضعیت اوست ، پس چرا درباره دیگران ، این فکررا نکرده‌ام ؟ . . . بالاخره ، این نتیجه‌را بدست آوردم : که موقعیت درتاثیر وقایع دخیل است مثلا من اگر در غیر از وقت سحر و تنهائی و حالت راز و ونیاز ، شیون آنزن را می شنیدم ، ابداً توجهی بآن نمی‌نمودم

پس هرگاه ، ما بتوانیم همیشه بطوری خود را مصفا و منزه
نگاهداریم و از اشتغالات سوء دور باشیم ، البته برای همنوعان
خود مفید واقع خواهیم شد.

۷ ـ مصاحبت

بعد از این ، لیلا غالباً نزد خانم بود و روابط ما هم روز
بروز رو بصمیمیت میرفت . آن پیرزن هم که بی بی بنفشه نام
داشت با (بابا) از این وضعیت خوشحال بودند ؛ معهذا گاهی
که مرا با خانم تنها می دیدند با آشنائی کامل بمعانی مشارالیها
بر حسب عادت ، مضطرب می شدند و من این نکته را فهمیده
زودتر از نزد خانم دور می‌شدم .

عزیزم ، پیرزن و بابا حق داشتند : زیرا مبانی تربیتی آنها
قدیمی و در عین حال خانمشان هم ، بسی جوان و خوشکل بود
سنش از بیست و سه تجاوز نمی کرد ، یك چهره قشنگ ،
با گردی مطبوع ، چشمان درشت و گیرنده ، مژگانهای بلند
و سایه دار ، گیسوان حنائی ، دلاویز ، شانه‌های زیبا ، دست
های لطیف ، اندام متناسب و قوی ، بدن سفید و براق . . . .
بالاخره مانند گلهای خوشرنگ و نوشکفته ، صبحهای بهاری
چقدر در خور ستایش بود : صفای قلب و جاذبه لطف آمیز

او، رافت، ملایمت، بیانی شیرین و مسحور کننده که هیچوقت، از رعایت ادب و نزاکت فروگذاری نمیکرد یك موجود شنگول و دلربا، خوشخو و مهربان!

«صاحبت مثل من جوانی، با یك چنین خانمی، تنها، آیا قاعدتاً نباید مایه اضطراب آن زن فرتوت و پیر مرد ساده باشد؟ ناچار من، از خانم کمتر ملاقات میکردم ولی معشار... الیها، همیشه باصدائی ظریف و تحکم آمیز و ساده وملایم مرا احضار میکرد و یا گاهی خیلی کم بنزد من میآمد و با معروبیت عفیفانه، مذاکراتی داشتیم.

مطیع کردن مردم، منوط بزبان بازی و چاپلوسی نیست. اخلاق و رفتار متین ومعقول مؤثر است.

۸ — مراسله

یکماه از اولین روز آشنائی من باخانم گذشت ومن در این مدت، کلمه‌ای هم ازشرح زندگانی او بعنوان سؤال بزبان نیاورده بودم! برای آنکه نمی خواستم باین واسطه اورا بیاد بدبختی های گذشته وانبوه معامله ازفقدان دخترش انداخته باشم. و پیوسته مشاورالیها را باطرح مطالب متفرقه یاصحبتی

خودم (درخواست میکرد) سرگرم میکردم ، تاآنکه روزی ، هنگام عصر شتابان ، پیش من آمد ، مراسله‌ای بخط فرانسه در دست داشت و بحال شعفی گفت :

— اوه دوست من ، چه خوب است که تشریف دارید ؟ بیائید مراسله یکی از دوستان خود را که از پاریس رسیده برای شما بخوانم .

از پاریس ؟

— بلی از پاریس

— مادموازل شاتله ؟

— آری ، این یکی از دوستان صمیمی من است که باهم در یك مدرسه تحصیل کرده‌ایم .

— بسیار خوب ، چه نوشته است ؟

— اجازه می دهید برای شما بخوانم ؟

— بفرمائید خیلی ممنون میشوم ،

آنوقت ، روی یك صندلی راحتی نشسته و مراسله مزبور را بالهجه شیرینی ، مثل یك نفرخانم فرانسوی قرائت کردم که ترجمه آن چنین است :

« پروین عزیزم . نمیدانی وصول مراسله شیرین تو که

پر از مهر و محبت بود ، چقدر مرا مشعوف ساخت؟رسیدن یك نامه از ایران ، آنهم از تو ، نعمت بزرگی است ؟ از فراموشکاری من گله کرده بودید ، اگرچه این صفت‌را در خود تکذیب میکنم ، ولی شما حق دارید : زیرا بدبختانه من برخلاف میل قلبی خود ، دیر جواب مراسلات‌دوستانم را می نویسم ، معهذا ملاحظه کنید عزیزم ، ایندفعه بلافاصله برای مصاحبه باشما قلمرا بدست گرفته ام .»

از کجا شروع کنم ؟ نوشته بودی : با آقا شوهر خود کدورتی حاصل کرده ، خیلی متاسف شدم مادرم وقتی این مطلب را شنید بسیار غمگین گردید ، تو بآن خوبی‌ومهربانی چطور شوهرت راضی شده که فراموشت نماید ؟ ! فکر این مسئله خیلی ناگوار است .

اما حالا پری (۱) کوچولو نمی تواند مایه آسایش خیال شما و شوهرتانی باشد ؟ ...

خانم در اینجا ، قدری تامل کرده و غفلة چشمانش مرطوب‌شد ، اورا ازخواندن‌بقیه نامه مانع‌شدەو گفتم : «اجازه بدهید من خودم بخوانم ، مقاومتی نکرده و داد . لیلابرایش

۱ ـ اسم دختر خانم است

درپیش آورد و باهم مشغول بصحبت و گفتگو شدند ومن دنباله مراسله را خواندم .

... با مطالبی که اشعار داشته بودید خیلی مورد تعجب است که ملالت خاطری از شما دراو تولید شود ! آیا او تصور نمی کند که در تمام ایران صد نفر خانم تربیت شده تحصیل کرده مانند شما یافت نمی شود ؟ خوب درنظر دارم که سابقاً بمن نوشته بودی اوهم در سویس تحصیل کرده ، بااین وصف خیلی غریب است که برای خاطر زنهای عادی گوهر گرانبهائی ، مثل شمارا از دست بدهد !

امروز وقتی که مراتب ترقیات مادی مملکت شما را در جراید خود می خوانیم و می بینیم که باچه سرعتی رو بمراحل مدنیت سیر و بدین گونه وضعیات اخلاقی مارا متحیر می نماید .

اساساً ؛ آنچه ما بنظرمان میرسد : این است که شرقی ها در شهوت رانی ، افراط می کنند و این حالت آنهارا از نیل بمدارج عالیه اخلاقی باز میدارد . آیا ما در تصور خود دچار اشتباه نیستیم : اگر علت رواج این مفاسد را از وجود حجاب در شرق بدانیم ؟ به بینید : آن هیولاهای مضحک وحد عین

حال مهیب ، چادر های عزا ، کفن های سیاه ، ترتیبات
معاشرتی که همه آنها را شما برای من تشریح میکردید و من
بدواً قبول نمیکردم ، چقدر برای ایران امروز زشت و بی
تناسب است ؟ ما هرچه سعی می کنیم سر از این مجهولات
در نمیآوریم ؛ که چگونه خانمهای فاضله مملکت شما هنوز
هم راضی باسارت و محبوسیت خود هستند و جوانان متجدد
هم سکوت کرده اند ؟! نه . این خیلی بد رسمی است . همین
دیروز ، با مادام (لاپارد) که تازه باشوهرش از شرق مراجعت
کرده و از ایران هم گذشته است ، راجع باین اوضاع مذاکره
میکردیم و او مشاهدات خود را در موقع ملاقات خانمهای
متجدد ایرانی ، برای من شرح میداد ، که چگونه همه با یک
روح وحشت آمیز ، فکر آزادی در بر هم زدن اساس حجاب
و اصول ناهنجار زناشوئی جدیت بخرج میدهند ! اما متأسفانه
بود که تظاهرات اجتماعی ندارند و برای پیش بردن منظور
خود تشکیلات قابلی نداده اند و آنچه آنها را تا بحال موفق
در حصول بمقصود ننموده همین امر است . من گفته او را
تصدیق کردم . اینقدر که تمام خانمهای ایران قطعاً باید
آزاد شده و اینقدر رنج و عذاب نبرند که میکشند . ولکن تجربه

شمارا برایش تعریف کردم فوق العاده متاثر شد و ایراد گرفت که چنین خانمی چرا روز اول حاضر بزناشوئی بایك شخص مجهولی شده‌است ؟!

براستی دلم برای تو خیلی می سوزد مخصوصاً آنکه مادر هم نداری بی رودربایستی مسبب این بدبختی خانم بزرگ تو است : زیرا استبداد رأی اورا بارها بوضوح مشاهده کرده‌ام اگرچه مدتی در مملکت ما زندگانی کرد ولی خودت بهتر میدانی : که دیگر قابل تربیت نبود .

خیلی میل داشتم مجدداً سفری باینجا می نمودی‌و ماپری قشنك تورا می دیدیم : بااین حال گمان میکنم که او حالا باز موجب خوشحالی‌تو است . آری عزیزم بچه تحفه نفیسی است ، حتماً او یك دختر سعادتمندی خواهد شد ؛ گرچه پدرش بد است اما مادر خوبی دارد و یقیناً تو اورا خوب تربیت خواهی کرد آیا همین طور نیست ؟ اگر عکس خودت و او را برای من بفرستی بی اندازه ممنون خواهم شد .

باری ، چنانچه اطلاع داری . امسال موفق باخذ تصدیق لیسانس در علم حقوق می شوم و فعلا مشغول بدادن امتحان

هستیم . بارها درسر کلاس بیاد توبوده ام واز خدامیخواستم که تو بایران نرفته ، وبامن بتحصیلات خود ادامه میدادی : بین الان سه سال است که به مملکت خود رفته و در این مدت علاوه برنداشتن ملالت فعلی ، آیا یك خانم دختر لیسانسیه مثل من نبودید ؟ ممکن است : جواب بدهید که باز موقعی مجبور بمراجعت می‌شدید و اگر خانم بزرگتان در اقامت شما در اینجا حرفی نداشت ، معهذا عشق وطن شمارا بایران می کشانید وبالاخره بچنین روزی مبتلا می‌شدید ؛ ولی نه عزیزم از کجا که این طور می‌شد؟ بیچاره ایرانی‌ها ! آیا نمی‌دانند : که یك خانم فاضله چون شما درفرانسه ، چقدر قیمت دارد ؟ اگر شما تعصب را کنار گذاشته ویك شوهر فرانسوی اختیار میکردید چه عیبی داشت ؟ .

درهرصورت ، امید وارم که در اثر پیش آمد های جدید بهبودی دلخواهی در زندگانی شما پیدا شود و شوهرتان از اعمال خود نادم گردیده موجبات تسلی خاطر محزون شمارا فراهم سازد . البته در اینصورت بمن اطلاع داده و خوشوقتم خواهید ساخت . درمدت یکماه است که (ژره) از مادرید مراجعت کرده و از طرف وزارت در لندن

بستی باو پیشنهاد کرده اند فعلا حاضر بقبول نشده وتقاضای دو ماه مرخصی نموده درنظر دارد برای استراحت به ییلاقات پیرنه برود از قراریکه پریروز از بیاناتش فهمیدم گویا خیال خودرا درخصوص عروسی بامن بمادرم گفته و گمان میکنم : من هم دیگر بواسطه اتمام تحصیل ، نتوانم برایش ناز کنم ، ازشما چه پنهان ؟ حقیقتاً اورا دوست دارم و باضافه بیش از این هم سزاوار نیست او را بلا تکلیف ومتحیر بگذارم ، اگرچه ما زنها از تشنه نمودن مردها لذت میبریم و خوشوقتیم که آنها را هرچه بتوانیم بیشتر مبهوت ومجذوب سازیم بدون آنکه کمترین اعتنائی هم ظاهراً برفتار آنان داشته باشیم ولی روی هم رفته (ژره) جوانی پاك قلب و قابل ستایش است ، در این مدت اندك حرکتی خارج از نزاکت نسبت بمن ننموده و هیچوقت بدون اجازه به نزد من نیامده و هر لحظه احترام وگرمیش بمن افزون تر بوده در عوض من اعتراف میکنم که درحق اوبی عدالتی کرده ام حتی اغلب مادرم متغیر شده : که بیچاره جوان را چرا اینقدر مقید نگاه میدارم ؟ عزیزم مادرم حق دارد : من باآنکه (ژره) را ازصمیم قلب دوست میدارم و تمام عالم را برای

وجود او میخواهم معهذا اجازه نمیدهم : که بیش از اندازه نزد من مکث نماید یا از حد معمول ملاقات تجاوز کند ' او هم بطو یکه میدانی جوان بسیار نجیب و محجوبی است ،

علی ای حال ، گمان میکنم که در اوایل ماه سپتامبر ' پس از مراجعت او از ییلاق عروسی کنیم و چنانچه بعد بلندن برود همراه او عزیمت مینمایم .

ژان ' برادرم ' هفته قبل با رتبه سلطانی با خانمش بطرف مراکش حرکت کردند . پدرم بر خلاف معمول امسال خیال ندارد بقصر تابستانی خود برود و درهمین جا مشغول مطالعه برای تألیف کتابی موسوم به (عروس صلح) میباشد خودش تصور میکند که محافل مربوطه سیاسی به نشر این کتاب اهمیت شایانی میگذارند (ژولیت) خواهر کوچکم امسال نقاهتی حاصل کرد و ضعیف شده ، من واو و(نه نه لی لی) پس از ختم امتحانات به بول خواهیم رفت و یکماه در آنجا می مانیم ' جای تو خالی ' هر روز آب تنی در ساحل اقیانوس اطلس ' تفریح خوبی است . مادرم نزد پدرم خواهد ماند و هردو خانه خلوت و خالی از اغیاری خواهند داشت !

پاریس — ۶ ژوئن ۱۹۲۹ — خواهر تو شانله .

— ۹

مطالعه این مراسله ، قدر و منزلت خانم را در نظر من بمراتب بیشتر نمود ؛ معلوم شد مشارالیها ، از تحصیل کرده های دوفرانسه است ودر آنجا دوستانی دارد! فعلا هم دارای شوهری است که با او کدورتی حاصل کرده مشغولیت وی را بالیلا که باطاق دیگر رفته بودند مغتنم شمرده ، فکر میکردم : آیا ممکن است بابرانگیختن وسائلی ، این زن وشوهر را آشتی بدهم ؟ در این ضمن ، صدای ظریفی در بالای سر خود شنیدم

— آه دوست من چه فکر میکنید ؟

— باین ... (اشاره بمراسله) .

— من میدانم حالا شما چه میخواهید بگوئید .

— چه خواهم گفت خانم ؟

— همان چیزی را که فکر می‌کنید .

- یعنی چه خانم ، چه فکری ! خواهشمندم واضح تر فرمائید

— آه خودتان که میدانید !

— پس شما فهمیده اید ! چه عیب دارد نصیحت دوستانه مرا بپذیرید ؟

— دیدید آقا ! نه ، نمی خواهم به بیانات شما گوش بدهم!

— خانم ببینید : هرچه باشد شوهر شماست بالاخره . .

— خیر ، اشتباه میکنید .

— شاید . .

— ممکن نیست .

— اینکه نمیشود شما نمیگذارید من حرفم را تمام کنم !آخر.

— خیلی ببخشید . پس اجازه بدهید دیگر باشما مراوده نداشته باشم !! .

✡

من نمیدانستم : چه علل خصوصی باعث جدائی این خانم باشوهرش میباشد که باین درجه از او اظهار تنفر مینماید ؟! با آنکه مراسله مادموازل شاتله نشان میداد که این آقای مجهول تقصیر کرده درسویس است ولی همین قدر حدس میزدم که عموماً اختلاف بین زن وشوهر ، در ایران ، روی چه اصولی است؟ و تا اندازه هم یقین داشتم که باید حق بـه جانب خانم باشد معهذا از آنساعت مایل بودم که هر طوری شده آنهارا باهم صلح بدهم ! چون شوهررا نمی شناختم سعی میکردم که خانم را برای مصالحه مقدم قرار بدهم اما مساعی

من ذره ای اثر نبخشید ! زیرا معلوم شد نزدیکی آنها ممتنع است !

دوست عزیزم ' بعضی از مردم همینکه اندك نقاهتی را

را بین دونفر احساس مینمایند بدون هیچ علتی در تشدید آن میکوشند در صورتیکه نفعی هم برای خود آنها متصور نیست ! این قبیل اشخاص دارای روحی موذي و مدهش هستند آشنائی با آنها خیلی خطرناك وزیان آوراست .

۱۰ — جواب مراسله

دوروز بعد ' خانم مراسله ذیل را که در جواب ماد موازل (شاتله) نوشته بود بمن نشان داد :

خواهر مهربانم .

مرقومه عزیزت ' چون آفتابی که اشعه فروزان الطاف تو ازآن پرتو افکن بود قلب تاریك مرا منور ساخت . همان اندازه که وصول یك مراسله از ایران برای شمابدیع است عکس آنهم برای من مؤثراست . از ابراز احساسات صمیمانه وتاسفات شما خیلی ممنون شدم ولی عزیزم ' میل نداشتم : که مقدار مهمی از مراسله پر قیمت خودرا صرف یاد آوری از یك مرد خائن دبی شرفی کرده باشی که خلاصه نام او (ننك عالم بشریت) است ! درصورتیکه من میخواستم اطلاعات مفیدی ازقضایای دیگر برایم بنویسی ! ....

تأسف مادام (لايارد) از اینکه خانمهای ایرانی برای حصول بآمال خود تظاهرات اجتماعی ندارند بسیار صحیح است؛ این نکته از قضایائی است که خود ما بدان معترف هستیم والبته بتدریج باید رفع نمود. ولی ایراد مشارالیها بر شوهر کردن من بیك مرد ناشناسی ، بی مورد است : زیرا اصولا دختر یك روزی باید بشوهر برود؛ دراین صورت چه فرقی است بین خواستگار اولی یا آخرین؟ هویت واخلاق همه بر ما مجهول است ، عدم رضایت شخص نخستین در ثانوی او هم موجود است ؛ فرضاً یکی را گفتیم نه ، دومی نه ، سومی ، چهارمی .. بالاخره دهمی نه ، ولی عاقبت چه ؟ وحال آنکه معلوم نیست یکی از دیگری بهتر باشد یا بدتر ؟ ما که تا شب زفاف یا اقلا تا موقع عقد بندان حق دیدن همسر خودرا نداریم و وسایل دیگری هم موجود نیست که زن وشوهر یکدیگر را از روی علاقه قلبی بخواهند ودوست بدارند چه کنیم ؟ آیا شما اگر بجای ما بودید چه میکردید ؟ جز تسلیم ! »

حالا دیدید که من بی تقصیرم ؟

آه دوست عزیزم ، وقتی فکر این وضعیات را میکنم دلم از درد میشکافد ، من زمانیکه تازه از فرنك بر گشته بودم

تمام آشنایان خانم بزرگم بانظر حیرت بر من مینگریستند! یك دختر ایرانی، فارغ التحصیل از لیسه مولیر ؟ خیلی نادر است دخترها از روی تحسر بمن نگاه میکردند در مجامع آنان گل سرسبد بودم، تو بهتر میدانی : چه افکار عالی وخوبی در سر داشتم ونقشه چه خدمات بزرگی را برای ترقی نسوان ایران طرح کرده بودم ؟ افسوس که تمام آنهارا یك مرد بی‌وجدانی بااتکاء بخانم بزرگم، ازمخیله من خارج ساخت و امروز در گوشه دهکدهٔ باخاطری محزون بسر میبرم و به بدبختی خودو خواهران عزیزم ندبه میکنم ! و یگانه دخت عزیز خودراهم درماه گذشته از دست دادم ودر اول جوانی‌پیر وخانه نشین شده ام والان این پروینی که باشما صحبت میکنند غیر از آن است که درپاریس دیده اید : این است حال امروز من .

بااین احوال نمیدانم درمقابل کنایه شبیه به پیشنهاد شما راجع بازدواج بایك نفر مرد فرانسوی چه جواب بدهم که باز حمل بر تعصب نشود ؟ نه عزیزم من آنطوریکه شما می گوئید متعصب نیستم؛ اماوصلت بایکنفر خارجی، چه‌صورتی دارد؟ دراین خصوص خودتان میدانید که بارها باشمامباحثه ومجادله داشتم، خوب یاد دارم که شما همیشه برای پیش

بردن حرف خود؛ نسبت تعصب را بمن میدادید وحال آنکه بعضی اوقات تصدیق میکردید که حق بامن است. آیا درنظر دارید وقتی که از شما میپرسیدم: [میل دارید زن یکنفر انگلیسی بشوید؟] چطور در اظهار عقیده و جواب تردید داشتید؟ باآنکه درمذهب هم اصولا اختلافی ندارید. معهذا آیا کتاب تطور ملل تالیف دکتر نامی مملکت خودتان مسیو گوستاولوبون را نخوانده اید؟ که مخصوصا درفصل پنجم از قسمت اول کتاب راجع بتوالد وتناسل چه مینویسد؟ این کتاب را اخیراً آقای دشتی یکی از مدیران جراید ایران بفارسی ترجمه کرده ومن اصل آنرا در پاریس بدقت خوانده بودم؛ شما نباید فقط بمن نظر داشته باشید قضیه را از لحاظ اجتماع بسنجید خودتان متقاعد خواهید شد. اما درخصوص تعصب، آیا تعصب در حفظ ملیت، یاغرور ملی را زشت میدانید؟ از شما که فرانسوی هستید و ملت شما در وطن پرستی، ضرب المثل است این فکر بعید است! آری عزیزم من در این موضوع متعصبم، میخواهم یکنفر زن ایرانی باشم وبوطن مقدسم خدمت نمایم. من وطن خود را باین بردن مفهوم حقیقی (وطنیت). دوست میدارم و در راه آن،

از همه چیز چشم می پوشم. خون پاك ایرانی در وجود من جریان دارد، پدران من همه از ایرانیان خالص ونسبت بوطن وفا دار بوده اند شما میدانید که من اصلا مازندرانی هستم تاریخ ایران بشما نشان خواهد داد: که این قطعه بواسطه داشتن موانع طبیعی کمتر مورد هجوم متهاجمین اجنبی واقعشده وباثار محلی آن خیلی کم آسیب وارد آمده و بهمین جهت من یك نفر ایرانی نیك نژاد میباشم و قطعاً شمابدانید که من یك کارگر یا دهقان پست ایرانی رابرای شوهری خود بربهترین جوانان متمول اروپائی ترجیح میدهم زیرا هنگامیکه آن دهقان را می بینم روحم باهتزاز در میآید وبوی گرد و خاك وطن عزیز خود را که بر روی لباس او نشسته چون مشك معطر استشمام میکنم من پنج سال در پاریس بودم شما چه میدانید که چگونه روز میگذراندم؟ هر روز صبح که از خواب بیدار میشدم احساسات وتمایلاتم نسبت بایران بیشتر از روز قبل بود فکر تقدیس وطن، هر لحظه در من قوی تر میگردید. غروب روزیکه یك لکه ابر سفید در آسمان فرانسه، در آن حاشیه افق سمت مشرق پیدا می شد میدیدم که از تابش نور خورشید، برنك ارغوانی در آمده و مانند

یك تل گل سرخی از دور بنظر میرسید ، یکمرتبه تذکرات
دماغیم بیدار شده و بیاد وطن مقدس خودمیافتادم . این ابر
ها شبیه بابرهای موقع غروب ایران بودند . یك منظره قشنك
یك صبح متبسم ، یك آفتاب شادان ، یك سرزمین مصفا . . .
بالاخره یکدسته گل بنفشه . ایران محبوب را مثل یك سر
زمین بهشت آسائی بخاطر من میاوردند و در آن حین بود که
آه های سوزناك من ، در هوا مستهلك می شد و رفته رفته
اشکم جاری میگردید و قلبم می طپید و در همان آن آرزو
میکردم : روح مادرم بر من تجلی نموده و در مقابلش بسجده
افتاده زار زار گریه کنم ؛ من در طفولیت دو مظهر گرانبها
را یکی پشت سر دیگری ، از دست داده بودم : وطنم ایران
ومادرم گوهرسلطان ، آیا حق نداشتم که برفقدان هردو گریان باشم ؟

روزی موقع عصر ، بگردش در صحرا رفته بودم و یك
فوج از سربازان فرانسه را که از عملیات صحرائی فارغ و
بسرباز خانه مسافرت میکردند دیدم . . . . اوه دوست عزیزم
آهنك موزون حرکت پا های آنان ، قلب مرا از جا کند
و خون در صورتم جمع شد و زانوهایم سست گردید و
دیگر قادر بحرکت نبودم : برای آنکه بیاد نظامیان رشید و

غیور وطنم افتادم و تمنا کردم که کاش . زودتر بایران آمده وآنهارا از نزدیک کاملا تماشا نمایم ؛ بهمین جهت وقتی که عازم ایران گشتم از شوق وشعف دریکجا قرار نمی گرفتم ، خوب بخاطر دارم هنگام غروب روزی را که از عرشه کشتی تا در میان تلاطم امواج دریای خزر . سواد بخار آلود بندر پهلوی را دیدم چگونه اشك مسرت در دیدگانم درخشید ؟ اکنون عزیزم با این مقدمات توهیکوئی که شوهر فرانسوی اختیار کنم ! من اگر مردهم بودم زن خارجی نمیگرفتم ،

راستی عزیزم ، موفقیت شمارا دراخذ تصدیق لیسانس از صمیم قلب خواهانم .

از ورود مسیو ژره وخیال عروسی شما مسرور شدم خوشی وخرمی شمارا همیشه طالبم . خدمت پدر بزرگوار ومادر محترمتان ارادت بنده را تقدیم نمائید. تو را وژولیت کوچولورا از دور می بوسم .

خواهر تو : پروین

طهران ـ قلهك ۱٤ ژوییه ۱۹۲۹

۱۳۰۸٫٤٫۲۳

۱۱ - در کنار چمن

وصول نامه مادموازل (شاتله) و جواب پروین چنانچه گفتم رشته ای از اصل موضوع بدست من داد اما هنوز غیر قابل استفاده در ابهام و تاریکی دور میزدم. دو روز بدون آنکه از تصمیم خود خانم مشارالیهارا مطلع سازم شروع بتهیه وسائل برای یافتن شوهر او نمودم ولی فهمید و با بیان شیرینی گفت:

او دوست من، شما یك جوان خوبی هستید پس اجازه بدهید شمارا دراین خصوص قانع نمایم.

تشکر میکنم خانم.

آیا میل دارید سرگذشت مرا بدانید؟

(من خجل شدم).

نه، من بشما اعتماد پیدا کرده ام خجالت نکشید (دراین حین دست مرا گرفت وراه افتاد) بیائید برویم در کنار آن چمن خرم، زیر سایه درختان؛ ببینید چقدر هوا مساعد است؟

(رو به لیلا کرده) گفت:

شما هم لیلا خانم، البته یك شربتی بما خواهید داد

(بمن) :

حالا چه میگوئید آقای من؟

(سکوت) . .

هنگام غروب است ، آفتاب رنك پریده، درزمینه صاف آسمان لاجوردی، دامنه سبز رنك و با طراوت شمیران را وداع میکوید، باد خفیفی دروزیدن است واشعه سرخ فام خورشید را چون ریشه های پرده ابریشمی زردوزی شده در بارهای مشرق زمین ، بحرکت درمیاورد، آنها میلرزند، موج میزنند، ودرهم میریزند . .

هوا کم کم میرفت که برنك خاکستری تبدیل شود . پروین هنوزساکت بود ، فکر میکرد ولی نفس های روح نوازش از نزدیك : خیلی هم نزدیك ، چون روایح معطره ، بایك جاذبه مقهور کننده وملایمی احساس میشد و من با بی صبری تمامی منتظر استماع بیانات شیرین و فرح انگیز ویا شاید اسرار پر شرور وزهر آلود او بودم و سعی داشتم که افکار اورا از چشمان فتانش کشف نمایم اما بیهوده و بدون موفقیت ! آرامی وسکوت ادامه داشت . خدایا چه خواهد گفت ؟ بتدریج برگونه های لطیف او ، سرخی تندی

ظاهر شد وقیافه اش جدی و منقلب گردید . از سرکشی طبع حساسش ترسیدم . بازوی اورا گرفته گفتم :

خانم شربت میل بفرمائید .

یکمرتبه مثل کسیکه از خواب پریده باشد بخود لرزیده و گفت :

اوه دوست من ببخشید .

سپس لبخند مطبوعی زده شربت را نوشند ولی فوراً بحال اول برگشته وباز من مشوش شدم ودست اورا گرفتم :

خانم شمارا بخدا اینقدر فکر نکنید .

به ، شما از چه میترسید دوست من ، تصور میکنید بیان من خسته کننده باشد ؟

اختیار دارید خانم ! این برای من سعادتی است که...

نه ، تعارف لازم نیست ولی حقیقت این استکه من نمی توانم قول بدهم : شما از شنیدن اظهارات من کسل نخواهید شد . درسر نوشت من ، همه قسم خوشی ها ، سعادتمندیها تجلیات روحانی ، وهمین طور بدبختی ها ؛ بحرانها ، اضطرابات یافت میشود ؛ شما تبسمات شیرین وسپس اشکهای تلخ مرا از خلال آنها خواهید دید .

خانم اجازه بدهید: شمارا از شرح این داستان منصرف نمایم.

چرا؟!

برای آنکه: وقتی تذکرات گذشته را بیاد میاورید بالطبع شمارا غمگین خواهد کرد واین برای سلامتی شما مضر است. (پس از یك خنده تقریباً طولانی).

بر عکس، اگر من احوالات خودرا برای شمانگویم دلم از غصه خواهد ترکید؛ بگذارید این عقده هارا از دل بیرون بریزم شاید: استراحتی احساس نمایم.

آخر...

نه، نترسید اگر من خیلی حساسم درعین حال خونسرد هم هستم.

۱۲ - پروین یا صغرا

یك صورت ملکوتی، مثل آنکها ز آسمان بزمین میافتد: شیرین، ملایم، روح نواز، بالهجه فصیح زبان پارسی شنیده می شود وایام پراز مسرت طفولیت دخترکی شنکوله را بخاطر میاورد: که درسرزمین باصفای مازندران روزهای درخشان بهار، درروشنائی خندان آفتاب، با گلهای

معطر بازی میکند و یادرروزهای سردیکه آسمان از ابرهای سیاه، پوشیده شده و بادهای مهیب و سخت میوزد باهم سالان خود در کنار بخاری پراز آتش، دریك کلبه دهقانی، ترتیب عروسك بازی، میدهند، خیالشان راحت و روحشان آزاد است، چه عالم خوبی! ؟

این صدای پروین بود که شنیده میشد:

آری نام اصلی من صغراست ویك دختر دهقانی بیش نیستم که پرورش اولیه ام درآستانه بهشت، قطعه مینونشال مازندران، شروع شده . پدرم مرد برزگری بود که جز قریه (زیروان) و شهر (اشرف) جای دیگری را نمی شناخت. مادر مهربانی داشتم که در نزد همسران خود قرب ومنزلت وافری حاصل کرده بود. پدرم از صبح تاغروب، با کمال جدیت کار میکرد، عرق میریخت وشب باجسم خسته، بخانه مراجعت مینمود اما روحش خرم بود! زیراکه مادرم ازصمیم قلب اورا دوست میداشت و هر دو بطیب خاطر در اول وهله، یکدیگر را پسندیده وخواسته بودند، در این موقع مادرم باملایمت عفیفانه که عشق ساده اورا میرساند از وی استقبال میکرد وحال آنکه خودش هم مقداری از روز را

در سر مزرعه کار می نمود . هر دو خوشبخت بودند ورایحهٔ
از بوستان عشق بمشامشان میرسید .

این هانکاتی بود که من در ضمن استماع سرگذشت مادرم
از او احساس کرده ام .

☆☆☆

تازه من ، بسن پنج سالگی رسیده بودم که پدرم بواسطه
ناخوشی سختی ، در اوایل جوانی ، مرد و مادرم بی کس شد
معهذا روی ببستگان خود نبرد اگر چه قومی هم نداشت .
تاتوانست بااستقلال طبع بی نظیری که غالباً زنان دهقانی
دارا هستند و درخانمهای اروپائی هم یافت میشود بهدایت
مادرانه ، از من توجه و پرستاری کرد و وظیفه خود را
بانهایت صداقت انجام داد .

بواسطه وجاهت قابل تحسین و عفتی درخشنده تر
از گوهر شب چراغ او چندی نگذاشت که خواستگاران زیادی
پیدا کرد . شوهر ثانوی ؟ چقدر برای اونا زیبا وشرم آور بود !
همخوابگی بعد از پدرم ، با دیگری ، چه امر منحوسی ؟ ! بلا
شك ، دست رد بسینه همه گذاشت . وروح نجیبش راضی نشد

که با داشتن مثل من فرزندی، یگانه یادگار محبوب شوهر مرحومش، بادیگری هم آغوش شود، بعد از فاجعه حزن انگیزی که برای او پیش آمده بود زناشوئی باغیررا گناهی تصور میکرد..

چندی با طالبین خود در زدو خورد بود تا آنکه کار بالا گرفت، تهدیدش کردند، درصدد آزارش برآمدند، چون سست عنصر نبود ومرده دلی نداشت تصمیم بفرار گرفت این اندیشه، وقتی‌درد ماغش راسخ شد، نیم‌شبی، باچشمان‌اشك آلود وقلبی مضطرب ومأیوس، درحالیکه نایره‌خشمش شعله میکشید از خانه خود ترك علاقه کرده خویشتن را بجنگل تاریك انداخت ومتواری شد: تاصبح راه‌رفت ودومی‌نیاسود باآنکه من هم سربار دوشش بودم.

شما تصور میکنید: غیر از این چه باید کرد؟ یك زن شوهر مرده، فلك زده، دهاتی، بی یارو یاور، در مقابل کدخدای قریه، که شهوت مدهش اورا احاطه کرده و بی شرمانه برای دریدن پرده ناموس مشارالیها، با نهایت نفوذ وقدرت مجهزاست چه می‌تواند نمود؟ برای‌اطفاء‌حس‌حیوانی او سرتمکین فرود آورد؟ ازبی‌قوتی و گرسنگی دل بمرك نهد؟

زیرا که : قطعاً هر روز بعناوین مختلف ، برایش اشکال تراشی میشد . نه ، مادرمن ، ازمرك واهمه نداشت : گوهر زن پردل ومتهور سربلند وشرافت دوست بود اما حیات آتیه من ،. این فکر اورا مشغول میداشت .

☆

بالاخره با مشقات زیادی بشهر ساری رسید . در آنجا دخترعموئی داشت که زن یکنفر خیاط بود خیاطا اما همه کاره نخود هر آشی رئیس صنف نماینده بازار ، کارچاق کن ادارات بادنجان دور قابچین . . مادرم بمنزل او رفت . دختر عمو از دیدن او بسی شاد شد ومقدمش را گرامی شمرده چندی نگذشت که آقای خیاط قد بلند ریش حنائی معروف ، چون اصرار مادرم را در اشتغال بکار می بیند که زیاده از حداست برایش تعریف می کند که حکمران مازندران مرد خوبی است خیلی هم خوب وبانوئی مهربان وخوش اخلاقی نیز دارد وبوی وعده میدهد که یك سمتی نزد بانو برایش درست کند . بگفته خود عمل کرد و مادرم در حرمخانه حکومت مازندران پذیرفته شد . مجدداً دوره خوشبختی او مخصوصاً من شروع وچندی انوار سعادت مرا فرا گرفت تا آنجا

که عاقبت الامر من بشهر با عظمت پاریس ، عروس دنیا رفتم ولی چه فایده ؟ امروز بسی بد بختم؛ کاش از قریه زیروان بیرون نیامده ودرجوار قبر پدرم مدفون می گشتم !

داد از این دل پر درد ! . . .

۱۳ - بانو

مادموازل (شانله) در مراسله خود اسمی هم از مادر بزرگ من برده دیدید ! این همان بانوی حکومت مازندران است که از هر حیث زن خوبی بود جز آنکه استبداد رای محکمی داشت و بهمین علت امروز من چنین بد بخت شده ام اگر چه ، از این استبداد او من بعضی اوقات استفاده های خوبی برده ام ولی در یغا که عاقبتم این شد ! ...

بانو پس از مدت کمی نسبت بمادرم کمال محبت را پیدا کرد چه اورا زن قابل تربیتی یافت و اتفاقاً چون خودش طفلی نداشت بمن هم بسی علاقمند شد : همیشه مرا طلبیده روی زانوی خود می نشاند نوازشم میکرد و زلفان پریشانمرا شانه میزد ؛ انوقت مرا چنان مادرانه می بوسید که از شوق میلرزیدم .. . چه ایام سعادتمندی ! افسوس که بر نمی گردند !

☆*☆

شب میرفت و روز میآمد ایام میگذشت . طفولیت ؟ چه محیط خوبی ؟ چه آسایش خیالی ؟ خیالی نیست جز بی خیالی، محیطی پر از سادگی تبسمهای حلاوت بخش فریاد ها کف زدنها شور و غوغای طفلانه ' جست و خیز های چون پروانه های قشنگ ' نغمه سرائی های درهم و ساده ' گریستن ها ، اشک های درشت ودرخشان .. همه باعث نشاط روح است . چه روزگار خوشی بود ؟ .. تمام چون خوابی گذشته من ماندم و غم و اندوه !

☆*☆

آقا ، حکومت مازندران ' مرد نجیب ' فاضل ' سنش تقریباً چهل وپنج ' متمول طرف اعتماد دولت بود پس از یکسال و اندی ' از تاریخ ورودش بساری ' بشغل مهمی در وزارت داخله ' منصوب شد و مارا هم همراه خود بطهران آورد. دیگر من ومادرم ' در جزو عائله او قرار گرفته بودیم مارا بی نهایت دوست میداشت .

☆*☆

پس از تحمل صدمات فوق العاده ' از آن راه صعب

العبور دامنهای مضرس البرز ، گردنه های خطرناك مستور از برف که اگر گوشه کجاوه به بغل کوه بخورد یا پای قاطر روی سنگهای صاف لغزان شود حساب پاك است و بلاشك باید رفت به قعر دره ! آنجائیکه ابوالهول مرك ، منتظر افتادگان است ؛ ملایم ، با تردید و اضطراب گذشته در روز های اوایل بهار ، تقریباً هنوز زمستانی در یك غروبٌ قشنگی با قلبی مسرور در مصاحبت آقا و خانم ،مادرم و من با تصورات در هم و کودکانه بسواد شهر بزرگی که گرد و غبار زیادی آنرا احاطه کرده و از دور در دامنه وسیع سبز و خرمی که قراء بیشماری چون گلهای قلاب دوزی برجسته بر روی پرده حریر سبز رنگی از نقاط بالای آن قرار گرفته بود رسیدیم : طهران باشکوه مرکزیتش خود نمائی میکرد !

١٤ — شروع بتحصیل

اکنون من دختری تقریباً شش ساله یا شاید نزدیك هفت ساله بودم ، خرمی سرور دلربائی شنگولی بازی گوشی همه درمن جمع گردیده ، غنچه زیبا که باید شکفته شوم ، من ، ! محبوب بانو در دامان پر عطوفتش جای گرفته دیگر چیزی کسر نداشتم در طهران پایتخت باستانی بودن در

خانواده محترمی مثل یك فرزند پر قدر ومنزلت نعمتی بود .

خوشی وخوشبختی مرا بانو تکمیل کرد : روزی بمادرم گفت . فردا برای من معلمه خواهد خواست و من از فردا باید درس بخوانم . این تصمیم فوراً عملی شد . وقتی که این بشارت را از بانو شنیدم دلم از شادی برقص آمد ؛ همین فردا؟! ورود بدنیای علم چه خوشبختی بزرگی ؟ چشم بینا میشود مجهولاتم معلوم میگردد درسایه مراقبت خانم معلمه عزیز چقدر سعادتمند خواهم شد ؟ حالا دیگر بعوض آنکه سر بعقب پروانه های قشنك گذاشته گلها وریاحین حاشیه باغچه را لگد مال نمایم بزمین خورده مجروح شوم وبعبارة اخری دخترکی شیطان باشم ، باید مؤدبانه ، درخدمت خانم معلمه نشسته ازشیرینی علم که کلمه بکلمه ، بدهانم خواهد گذاشت شهد کام شوم . چه روز مقدسی است فردا ؟ روز شروع بتحصیل ، دومین روز تولد انسانی . ای روز عزیز ! وصول تو تاریخ جدید و دوره باسعادتی را درحیات ما ایجاد میکند . ای روز خوب ، روز قشنك :

تعجب میکنید دوست من ، وجود اینگونه افکار ، در یك طفل هفت ساله ، بعید بنظر میاید ! اما من .! دخترکی

با هوش وبعلاوه دهقانی بودم .

***

آن شب ، با این تفکرات خوابیدم ، فردا ! چگونه روزی خواهد بود ؟ میخواستم باهوش خود قبلاً آنرا استنباط نمایم اما نمیتوانستم ، این درس : درسی که بانو اشاره میکند چیست ؟ درس ، باخواندن ، چه فرقی باهم دارند ؟

فردا صبح ، یك صبح باطراوت . مطبوع ، طلیعه آنروز برجسته وروشن بود وخبر از درآمدن آفتاب سعادتمندی من میداد .

بهار خانم ، یکی از تحصیل کرده های مدرسه فرانکوپرسان طهران ، خانم بیست وپنجساله خوش سیما مهتابی رنك چشم وابرو مشکی یکی از دوستان بانو وگویا با مشارالیها قرابت دوری هم داشت . منزلش بخانه ما نزدیك بود زحمت تدریس مرا قبول کرد وآنروز بایك جلد کتاب : الف با بمنزل ما آمد .

این است صدای دلنواز او :

شما خانم کوچولو انشاءالله یك دختر بسیار خوبی خواهید شد ؛ بیائید عزیزم ببینم این یك حرف را یاد میگیری این اسمش الف است (ا) فهمیدی ؟ الف ، این یکی را

(ب) میگویند. حالا بگو الف؛ ب..

الف؛ ب..

بارك‌الله عزیزم خوب یاد گرفتی..

بانو هم حضور داشت: ساکت بی حرکت در مقابل معلمه وعظمت تعلیم با آن همه شوکت کوچك و مجذوب شده بود! شوخی نیست؛ خوب بخاطر دارم: که اولین لحظه یاد گرفتن حرف الف چه حالی درمن پدید آمد؟ حرف که از دهان معلمه خارج شد بلا فاصله در مغز من مثل آنکه فشاری آمده باشد! تشنجی ایجاد کرد و تولید شعاعی نورانی نمود که از روزنه مردمك چشمم پرتو افکن گردید و من الف را شناختم!

چقدر قدرت؟! چه اندازه جاذبه؟! معلم' هادی بشر بالاخره مظهر تقدیس!

***

احترام باطاق درس' چه سری است؟ از آنروز ببعد' من یك حس پر از تعظیمی باطاقی که شکل الف را در آنجا شناختم پیدا کردم. این یك موضوع قابل دقتی است. آنجا مکان محترمی بنظرم جلوه میکرد؛ از درب آن با کمال احترا[م]

و وقار ورود و خروج مینمودم ؛ اینجا را مقام یك وجود مقدسی تصور میکردم که فرشتگان قشنگ نگهبان آن هستند .

۱۵ ـ بعد از پنج سال

ایام یکی پشت سر دیگری میگذشت ، یکسال تمام شد هزار گونه تغییرات در عالم روی داد و بمن هم سهمی رسید : یك کتاب مقدماتی را تمام کرده بودم . چه بسا اشخاص که در طی آن سال بفلاکت دچار شده و خلل های مرمت ناپذیری بر بنای زندگانیشان وارد آمده بود ولی من . همه را باشاشت استقبال می نمودم : زیرا از اتمام کتاب خود مسرت داشتم بدون آنکه قوه تشخیص بد و خوب را هم داشته باشم ! ..

اکنون آقای محترم ، فکر میکنم ، آنهائیکه دارای این مزیت هستند چه می کنند ؟ اغلب اوقات ما بیچارگانی را در هر لباسی مشاهده می کنیم : که شدت استیصال از هر قبیل ، نزدیك است جسم آنهـا را متلاشی نماید ، دیدار شـان مـا را متـاثر میسازد ولی پیش خودمیگوئیم این تقدیرش چنین است این یك توهم احمقانه ایست ولی مارا مجاب یکند

☆*☆

سال هم نو شد. ملکه بهار، با آخرین درجه حسن
وزیبائی، چون عروس خرامان آراسته آرام تجلی کرد؛ روایح
عطر گیسوان دلاویز و دامان بلندش که بروی زمین کشیده
می شد عالمی را مدهوش ساخت فریبنده، جذاب افسونگر
گلهای تازه شکفته، آسمان لاجوردی، شبهه ی قشنگ آفتاب
درخشان... همه چیز او مایه ترویح روح بود. عید و بهار
هردو باهم؛ دید و باز دیدها شروع شد همه بهم تبریک گفته
برای اطفال، ما این روزهای نعمت‌بار بس گرانبهاست بالاخره
ایام بسیر ادامه‌جود میدادند و من هم در دنیای علم قدم بقدم
پیش میرفتم باشمعه فروزنده چراغی که معلمه در جلوی
من می‌کشید کم کم بحقایق آشنا میشدم هر لحظه جدی تر
دقیق‌تر چه عجایبی که مرا به بی‌خبری و جهالت سابق خود
آگاه می‌ساخت انوار علم واخلاق از لای اوراق کتاب
و بیانات خانم معلمه بمن می‌تابید قلبم را پاکیزه و فکرم را
روشن می‌نمود چه ثمر بنات نیکوئی چه نصایح سودمندی
چه مذاکرات، تشویقات، خواندنها نوشتن هائی؟ تمام متناوباً
تکرار می‌شد و من با ممارست و ورزش در این اعمال لحظه

بلحظه قوی تر می شدم ودامنه تخیلاتم وسیع تر میگردید چشمانم بیناتر روحم شادتر وافکارم عالی‌تر می شد خلاصه آنکه در هرثانیه در این راه رو بکمال میرفتم و باز هم آنرا تعقیب مینمودم تاپنجسال گذشت.

☆☆☆

پنج سال بدون هیچ حادثه که بنظرم باهمه طول مدت خود باز بیش از پنج روز نمی آید پنج سال که یك خاطره شیرینی آمیخته بانوازشهای مادرانه بانو، رأفت وملایمت آقا دلسوزیهای معلمه عزیز پرستاری وحسن مراقبت مادرم برایم باقی گذاشت چه سالهای سعیدی که سراسر وقایع آن در دفتر حیات من باخط درشت و نورانی ثبت شده اما افسوس وصد افسوس!

١٦ - فوت گوهر

در آخرین روز های سال پنجم موقعیکه اشعه رنگ پریده آفتاب در مقابل هجوم سیاهی آشام شب در زمینه وسیع افق می لرزیدند و از بامی ببامی می گریختند اندکی مانده بغروب اولین پیش قراول لشکر بدبختی های آینده تاریك من. یك فاجعه دلخراش ... آغاز نمودار شد وقلب

آرام او روح تابناك مرا در سن دوازده سالگی مشوش و تیره کرد
یك روز بحرانی منحوس، زهر آلود!

☆*☆

یك روز عصر که تازه از مدرسه مراجعت کرده بودم
(مدت یکسال بود که بمدرسه حسنات میرفتم وشبها هم
بهار خانم با من کمك میکرد.) نا گهان شنیدم: که
مادرم، دچار سر دردی شده وخوابیده است. نزد او شتافته
خودرا بروی پاهایش انداختم؛ اشکم چون سیل سرا زیر
شده محبت مادری؟ آخ خدا! پدر که ندارم پس مادرم را
برای من، سلامت نگاه دار. خیر! طبیعت با من سر جنگیدن
دارد. درد مادرم، هرلحظه شدید تر میشد واز رنج بخود
می پیچید هیجان، غصه. انقلاب .. تمام قوای طوفانی درمن
جمع وتمام فامیل بدور گوهر، مادر عزیزم، اجتماع کردند.
بانو، چون یك پارچه آتش گداخته گردیده دلش می سوخت
او گوهر را دوست میداشت. زیرا درانوقت مادرم یك زن قابل و
یك مدیره لایقی شده بود. امور خانه، درتحت نظر وی اداره
میشد. بعلاوه خوش اخلاق، مهربان وهنوز جوان و
خوشگل بود...

***

طولی نکشید: دکتر که با مربانو بدنبالش رفته بودند حاضر شده معاینه کرد و نسخه نوشت ورفت. از نام بردن مرض. خود داری نمود: اما من درزمزمه های زنانه خاله خانم باجی ها اسمی از سرسام شنیدم.

یك امیدواری مبهم درهمه بانتظار ترحمی ازآسمان موجود بود. ای خدای مهربان!... وجود عصبانی من، مرتعش شده و بیم از دست رفتن مادر؛ برایمی عذاب الیم بود

***

در هوای لطیف شبانه، کنار یك نرده طولانی از آهن که قسمت پائین آنرا در امتداد بدنه دیوار گلهای معطر پیچ پوشانیده بودند در روی ایوان ایستاده بقرص ماه در صفحه نیلی رنك آسمان، و بانوار لغزنده ماهتاب، برروی امواج ملایم آب در حوضی بزرك وسبزه چمن ها نگاه میکردم. درست نصف شب بود ومن هنوز نخوابیده بودم. در آنجا تنها، با قلبی شکسته، از خدا تمنای شفای مادرم را که در دو قدمی من، از این دنده بآن دنده میغلطید مینمودم؛ خدارا بمعصومیت وپاکی خود قسم میدادم، «خدای من! من

هنوز دختری کوچکم، روحم پاك است، قلبم بی آلایش است مرتکب کمترین گناهی نشده ام. آیا با این حال شایسته داشتن مادری نیستم؟ آیا دعای مرا قبول نمیکنی؟.»

«تو ای مادر عزیز! ببین چه شب قشنگی است؟ نور ماه، طراوت هوا، عطر این گلهای پیچ،.. پاشو عزیزم، پاشو دستت را روی شانه من بگذار من حالا دختری جوانم، تحمل سنگینی تورا مینمایم، اگرچه ترو زلی نداری، مرغی سبك روحی بیا عزیزم! قدری آسمان را باستاره های درخشانش تماشا کن، اگر نتوانی باهم میرویم زیر آن درخت چنار پنجاه ساله، روی نیمکت، کنار حوض می نشینیم تا اندکی نسیم شبانه، بر سرورویت بخورد! شاید خدای ذ الجلال لطف کند وحالت بهتر شود؟..

هیهات که مادرم ازجای بر نمی خاست!

***

درآخرین طنین دوازدهمین ضربت ساعت بزرك دیواری منزل، یکی از خدمه که بنوبه بالای سر مادرم بیدار بوده وپرستاری میکرد باهزار معرکه، مرا بسوی خوابگاهم برد، کجا خواب بچشم من آمد؟ تاصبح گریستم؛ ولی چه؟ بالاخره

گریه‌ها و نذرنیازها ، دعاهای من ذره‌ای سود نبخشید فردای آن شب ، هنگام غروب ، مادرم را درحالي که مرا در اطاق خوابم از ترس شیون و زاری بی اندازه بمصاحبت خدمتکاری محبوس کرده بودند بطرف گورستان بردند .

مردن مادرم بس نبود مراهم محبوس ساختند ! خدایا تو نجاتم بده پس یك تابوتهم برای من بیاورید دیگر این زندگانی بچه درد من میخورد ؟ این قلب لبریز از غصه را کجا ببرم ؟ کجا ؟ کجا ! «مادر عزیزم ! تو هم آخر رفتی ؟»

☆☆☆

یکماه از مرگ مادرم گذشت و من باز گریه میکردم دلداریهای بانو ؛ مهربانیهای آقا ، نصایح معلمه کم کم بر آتش درونم خاکستری ریخت ؛ معهذا هنوز گاهی از آن شعله آتش بار شعله ای زبانه می کشید .

☆☆☆

منزل ما درطهران: خیابان معز السلطان بود . قبل ازسفر فرنك با بانو و بعد هم بتنهائی ، بارها بگورستان امام زاده معصوم که مادرم درآنجادفن است رفته و برسر آرامگاهش در میان آنهمه قبر هائیکه صحن خارجی امامزاده رامفروش

میدارند ، زیر سایه درختان بیدکنار آب روان قدری گل آلود قالیچه انداخته وساعت هادرآنجانشسته فاتحه‌خوانی نموده ام اکنون یازده سال از تاریخ فوت او گذشته وسنك قبرش خرابی بهم رسانده ،در نظرداشتم ، سنك تازه‌ای بروی او بگذارم ولی گرفتاریهای پی در پی مانع است . (۱)

۱۷ ـ تغییر نام

پنج سال دیگر من در طهران بودم و هنوز با جدیت خستگی نا پذیری ، تحصیلات خودرا تعقیب میکردم : چه در مدرسه و چه در نزد بهار خانم . دو سال بود که زبان فرانسه را هم پیش مشار الیها می آموختم و با موفقیت کلی پیشرفت می کردم : فارسی ، فرانسه ، قدری عربی ؛ نه سال بود که درس میخواندم .

روزی آقا سر خوشانه مرا نزد خویش طلبیده با بیانی لین مرا امتحان کرد : دانش ، دلربائی ، تهور آمیخته باعفاف دخترانه . سادگی . صفای باطن . همه در من دیده میشد

---

(۱) آنشب صحبت خانم تا اینجا ختم شد وشرح بقیه مطالب را بفردا موکول نموده وبعد ازآن هرروز او وامیر کامکار در کنار چمن مذکور نشسته وخانم ببیان سرگذشت خود ادامه داده است .

نگارنده

اورا بسیار خوش آمد ، پیشانی باز مرا بوسیده و با بشاشت خاطری از آنروز رسماً مرا بدختری خود پذیرفت : بمن گفت : « تو دختر منی » '

من مدتها بود : که خودرا دختر او میدانستم ومراحم پدرانه اورا در نهایت وضوح ' احساس میکردم ؛ معهذا این اعلام یك افتخار غیر قابل وصفی برایم بود : من ؛ دختر یك دهقانی بیچاره بفرزندی ... الدوله ' قبول می شدم ؟ !

دوست محترم ! این خوشوقتی نه از حیث تمول او بود بلکه جلالت ونجابت مشارالیه را تقدیس مینمودم . احترام بروح نجیب اورا همیشه مراعات نموده وخواهم کرد ومحبت های بی پایانش را هیچوقت فراموش نمی کنم . چه مرد نیك فطرتی بود ؟

در سر راه زندگانی مردم همه قسم موجودات خوب و بد یافت میشوند من و مادرم در طی طریق زندگانی با یك چنین آقای خوبی تصادف کرده و در دایره نفوذش قرار گرفته مجذوب او شدیم وچه بسااشخاص دیگری که مصادف باغول صفتان خطرناکی گردیده اند ؟ .

داس بانو ' جشنی منعقد ساخته و مرا رسماً بدختری

آقا و بانو معرفی کردند بهار خانم پیشنهاد کرد: که اسم مرا هم تغییر دهند. اسامی زیادی از طرف تمام خانمهای حاضر در مجلس عنوان گردید. حتی خدمتکاران و گیس سفیدها هم در نام گذاری شرکت کردید: از صدر مجلس خانم کلفت ابرویپهن سبزه فامی نام مهربانو را برای من مناسب دید. دیگری از زاویه دست چپ اطاق عقیده با یران دخت داشت. خانم سومی گفت: نه این اسم مبتذل شده پریوش خوبست. کم کم همهمه باد زشد: عمداً اظهار نظریه میکردند «قمرطلعت مهین بانو ناز دخت مهر انگیز بعد کار از اسم ملقب کشید احترام الملوك شمس الملوك انیس الدوله مسرت السلطنه؟

من روی یك صندلی دسته دار وسطی نشسته واز خجلت سرخ شده بودم. که هیاهو، در اطراف موضوع بطول انجامید تاجائیکه گیس سفید ها در بیرون از مجلس زدیك بود با یکدیگر مشاجره نمایند: چه آنها هر کدام از عقیده خانم خود طرفداری میکردند ناچار معلمه عزیزم همه را بسکوت دعوت کرده پس از آنکه لقب گذاری مرا مردود دانست خودش برای من نام پروین را پیشنهاد کرد بانو این اسم را فوراً پسندید و سایرین یعنی آنهائیکه پر افاده

واز خود راضی نبودند احسنت گفته ولی بعضی‌ها اوقاتشان تلخ شد واخم کردند ...

☆☆☆

از آنروز مسماة به پروین شدم وحقیقتاً خودم نیز خوشوقت گردیدم زیرا که از (صغرا) بودن خوشم نمی‌آمد پس از ختم جشن کلمات دیگری هم ازقبیل شیرینی خوران عقد بندان عروسی باقید انشاءالله‌های غلیظ ازاطراف دربین زمزمه‌خدا حافظی خانمها از باو بگوشم خورد ولی من چیزی نفهمیدم ای‌کاش که هیچوقت چیزی نمی‌فهمیدم !.

۱۸ ـ هزیمت باروپا

تقریباً دو ماه بعد آقا برای امرمهمی از طرف دولت مامور مذاکره بابعضی از دول اروپا شد واین در تابستان سال ۱۳۰۰ شمسی بود .

من دیگر تااندازه ای به‌اوضاع اروپا مطلع بودم این خبر برایم خیلی مهم وفرحناك بود چه قطعاً آقای مهربان وپدر مقامی٬ مراهم همراه می‌برد و در صورت لزوم از او تمنا میکردم چگونه نمی پذیرفت ؟

حدس من صائب بود آقا علاوه برمن‌بانورا هم باخود

حرکت داد ویك روز مقارن ظهر با کالسکه پستی بعزم بغداد از طهران بیرون آمدیم قزوین همدان ، کرمانشاه، کوه بیستون طاق بستان قصر شیرین بغداد جسر دجله کربلا نجف موصل دیار بکر قسطنطنیه پایتخت عظیم قرن الذهب که شهر را بر دو قسمت می کند بغاز مهم دارد اهل قلاع معتبر آن کشتیهای باعظمتی که در آنجا لنگر انداخته بودند جزایر بحر اژه سواحل قشنك ومضرس یونان ، و و وکه تشریح جزئیات آن ؟ کتاب مطولی را تشکیل میدهد همه را پشت سر گذاشته و رد شدیم.، .

***

امواج شدید دریای مدیترانه ، با صدای مهیب خود کشتی مارا مورد حمله قرار داده ومسافرین را تهدید میکرد در هر لحظه خطوط مار پیچی تشکیل وصف آرائی کرده پی در پی از جابر میخاستند و متوالیاً رو بجهاز میآوردند.

دریای بی رحم ، چون دیوانه زنجیر گسسته ، کسی را نمی شناسد در انحال مشاهده منظره وحشتناك آن بیننده را مرعوب می ساخت!

هر یك از مسافرین باطاقهای خود پناه برده وفقط دو سه نفر انگلیسی در سالون عمومی دیده می شدند که با کمال

بی اعتنائی و خونسردی، با یکدیگر مشغول مذاکره بودند.

حال بانو خراب شده و تهوع داشت من و آقاهم چندان خوب نبودیم، در کشتی همه قسم مسافر انگلیسی، فرانسوی ترك و یونانی و غیره بودند. یك مادام خوشکل و باریك اندام فرانسوی از قسطنطنیه برای دیدن عمه خود به تولوز میرفت، واز امواج دریا خیلی میترسید و تعجب داشت: چرا دیگران مثل او نمی ترسند! مانند اشخاص مصروع باطراف خود چرخیده. رنگش پریده وا ندامش متشنج بود!

حقیقه ترس در این مواقع چقدر مضحك است؟! از دو حال خارج نیست: غرق یا نجات. در هر صورت ترسیدن تحمل یك کیفیت زایدی است....

بالاخره دو روز بعد؛ هنگام عصر که آفتاب خشك مملکت (گل) از خلال قطعات ابرهای ساحل دریا، بر روی امواج ساحلی نور فشانی میکرد؛ کشتی ما در کنار اداره گمرك بندر مارسیل، پهلو گرفت. اولین حاشیه قشنك سر زمین فرانسه!

پس از دو روز توقف دراین بندر زیبا، بطرف پاریس

حرکت کردیم .

۱۹ - شهر پاریس

شهـر پاریس ، پر از عجایب علم وصنعت ، تمدن ، تربیت ... در هر طرف وهر گوشه ، مظاهر مدنیت ، چشم را خیره می سازد . تماشای هر یك از آنها ساعات طولانی لازم دارد . برج (ایفل) مقبره ناپلیون ، قبر سرباز گمنام . مجسمه ژاندارك وَبلیسك ، که میله بزرگی است که در میدان کنکرد نصب است وناپلئون از مصر آورده . موزه لوور بهترین نقاط تماشائی : مملو است از تابلوهای بسیار عالی نقاشی های قدیم ایران قالی های قشنك وقیمتی کار اصفهان و کرمان . پانتئون : که در آنجا مجسمه های ظریف کار استادان درجـه اول قدیم وجدید فـرانسه مشاهده میشود

ورسای و دریاچه وسیع آن ، باغ وحش پاریس ، کلیسـای ساکر ، کوار ، عمارت معروف نتردام دو پاری ووو .

در شهرهای قشنك آن مدارس بیشمار ، لیسه ها ، اونیورسیته ها ، مریضخانه های بزرك ، دار التجزیه ها . کتابخانها .. همه بهت آور هستند .

دولت وملت درکوشش ، همه کار میکنند ؛ زحمت میکشند تمام موقر ، محترم ؛ جنتلمن حتی گداها : مثلا گاهی درب یك موزه یاجای دیگر ، شخصی با کمال وقار ایستاده واین صدای متین اوست : « ممکن است بشام امشب من کمك کنید ؟ » یك اجازه نامه قاب گرفته درگردنش آویزان است . تصدیق گدائی ! که رسماً ازطرف دولت داده میشود .

خلاصه پاریس . یك معلم خوب ، یك پیر مرد پرتجربه یك ناصح صادقی است برای کسیکه آنرا باچنین نظری ملاحظه کند والا دختر طناز وزیبائی است که بایك اشاره سوزنده ، هزاران نفر را درهر ثانیه بخاك سیاه مینشاند : مرکز عیاشان عالم مولد فساد اخلاق ومنبع امراض گوناگون است !

***

مستقیماً بسفارت ایران وارد شدیم آقای سفیر : پیر مرد روشن دل ، خوش محضر ، منتظر بود وماموربن او ما رابگراند هتل راهنمائی کردند . آقا ، مشغول انجام ماموریت خود شد و ما به تماشای پاریس و اطرافش پرداختیم ، پس ازختم تابستان ، من وارد لیسه مولیر شده ودر کلاس سوم پذیرفته گشتم ؛ ورود در مدرسه ، دختران شوخ پاریس مرا احاطه کرده و وقتی

فهمیدند ایرانی هستم سوآلات ذیل شروع شد —

—شما چند وقت است بپاریس آمده اید ؟

—از راه آلمان یا ایطالیا؟

—آیا پاریس بهتر است یا طهران ؟

هیولاهای لطیف ،پری آسا ، هرلحظه زیادترمي شدند ؛ اشارات ملیح و خنده های شیرین آنها قابل ملاحظه بود بسؤال کدام یك جواب بدهم ؟ مرا دایره وار دور کرده بودند: مثل پروانهای رنگارنك که بروی گلی می‌نشینند ! من براه افتادم آنها هم با من چه منظره قشنگی ؟ از دحام یك دسته دختران ماه رو ، ظریف ، در حال حرکت ، چون غزالان انسی ، سبك وزن . . . . . . هنوز سؤالات ادامه داشت :

—شما ازمملکت ماخوشتان آمده یا خیر ؟ ماچطور مردمانی هستیم؟ . . . .

جواب بهمه‌این پرسشها حقیقةً کار مشکلی بود ومن ناچار بهر کدام جواب مختصری میدادم .

دوست عزیزم ! به بینید : هیچیك از آنها سئوالی درخصوص شخصیتم از من نکردند! معرفی‌بروین وایرانی بودن من برای آنها کفایت کرداما یك نفر ایرانی درموقع

آشنائی با کسی هفت پشت آباء و اجداد او را می خواهد
شناخته باشد !

ماد موازل شاتله ازهمان دختران قشنگ وخوش
قلبی‌است که در روزهـای اول ودوم بمدرسه با او دوستی
پیدا کردم چقدر دختر خوب وبامحبتی است ؟

۲۰ ـ توقف

زیستن در پاریس برای کسانیکه تازه بآنجا میروند
مخصوصاً شرقی‌ها باندانستن زبان‌بسی مشکل‌است ولی رفته
رفته در اثر معاشرت بزبان فرانسه متکلم می شوند وهم
بطرز زندگـانی مانوس .

بانو کم کم لسان فرانـه را الزاماً یـاد میگرفت
ودوستـانی هم پیدا کرد که من جمله یکی از آنها مـادام
انتوانت شاتله و ماد موازل شاتله‌بود روی همرفته در آنجا
بما خوش میگذشت وتقریباً باهم چهار سال در پاریس بودیم
بانو گرچه گـاهی بیاد طهران وخیابان معزالسلطان واقوام
خود میافتاد ولی بیك گردش عصرانه در باغی‌ویا تماشای
شبانه یك پرده سینمـا و و و خودش راهم‌فراموش میکرد

هر چه بیشتر بزبان فرانسه آشنا می شد به پاریس و پاریسی ها علاقمندتر میگردید

***

در این مدت من با کوشش فراوانی هر لحظه از بیم مراجعت بایران و ناقص ماندن تحصیلاتم کار میکردم و در بین دختران مدرسه انگشت نما بودم میل شدید من بموسیقی و تشویق خانم و آقا مرا یك موزیسین ماهری نمود و در حین عزیمت بایران مشکل ترین آهنگهای اروپائی را با هرسازی می نواختم پیانو ویلن تار فلوت ارك و و و انگشتان من برای این کار نرم وچالاك شده اند رقص شنا خیاطی اطو کشی گلدوزی خانه داری نقاشی... این هارا تماماً چه درمدرسه وچه درخارج بحد کامل فرا گرفته ام آخرین تابلوئی که از خواهر عزیزم ماد موازل شانتاله بعنوان یادگار ایام شیرین گذشته با قلم سیاه کشیده و باو تقدیم کردم اهل فن هزار و هفتصد فرانك قیمت گذاشتند خطابه یکه بزبان فرانسه تحت عنوان (ایران جدید) انشاء کرده و در وداع در مدرسه بحضور معلمات وشاگردان قرائت کردم در روزنامه اومانیته منتشر گردید .

برای رقص انفرادی که در شب سال اول جلوس اعلیحضرت پهلوی درسفارت ایران با مدیر اداه شرق وزارت خارجه فرانسه نمودم مدت یکربع تمام مدعوین بانهایت حیرت دست میزدند. تصدیق علم خیاطی من از مدرسه عالی خیاطی پاریس گواه برصدق اظهار من است .. با این وصف ، امروز در این گوشه نامعلوم ، گمنام و منفرد ، زندگانی میکنم و دلی پر ازخون دارم !

☆*☆

فکر ایام پرازدقایق شیرین ، نزدیک است مرا دیوانه کند ! گردشهای یکشنبه در حوالی پاریس ، بادوستان مدرسه و معلمات مهربان ، مسافرت در مملکت فرانسه ، مناظر قشنگ . شهر های خوب ، ییلاقات مصفا را هیچوقت فراموش نمیکنم . دفعات در مصاحبت مادموازل های قشنگ شیرین لهجه که آواز لطیفشان . کوچك ترین اعصاب را متاثر میکند بایك ارتباط خالصانه معنوی هنگام غروب که دنباله اشعه قرمز رنك آفتاب درهوا کشیده شده بود در نشیب تپهٔ خرم یا کنار یکی از سواحل مصرس دریا گذرانده و فرو رفتن خورشید را درآب دیده ایم !

شهر بول در ساحل اقیانوس اطلس ییلاق عالی فرانسه ، بلده قشنگ والران که هر نقطه از آن رنگی جلوه گراست یکی از بهترین امکنه تماشائی است. گردشگاه های آن که بکنار پلـ (روشه) تا شکم دریاپیش میرود درست آنجا مکانی است که‌شعرا می‌توانندبهترین - (ایده‌ها) ونویسندگان عالی‌ترین شاهکار های‌ادبی‌خود را درروی تخته سنگهائیکه محرك احساسات درونی است شروع وتنظیم نمایند ،

اشارات سوزنده عشاق در آنجا ، بروی امواج متوالی وآرام ساحلی پراکنده ومحو می شود. خاطره های افسانه مانند بشر در آنجا تجدید و تذکار میگردد. چه‌شهر آزادی چه مکان سعادت باری؟ ای ایام شیرین؟... مثل این است که‌تذکرات خواب‌رفته‌ام یکی‌یکی بیدار می‌شوند! بیچاره‌من!

اغلب در همین مواقع بود که من بیاد ایران محبوب وطن مقدسم میافتادم ومثل اینکه داخل در محوطه سحر آمیزی شده باشم مات ، مبهوت ، بی حرکت ، افکارم فقط متوجه ایران بود!

☆☆☆

تابستان سال اول بود که بشهر بول رفتیم : روزی

تازه باخواهر عزیزم شاتله ازشنای دردریافارغ شده ودرروی شن های ساحلی . در زیر آفتاب ، درازکشیده صحبت ازایران بمیان آمد . سئوال او این بود . آیا در مملکت شما هم زن و مرد مخلوطاً این طور بسادگی و حفظ نزاکت ، می توانند در شنا شرکت نمایند ؟ تصور می کنید چه جوابی باو دادم جز نفی ؟ولی با نهایت تاثر ببینید آن دخترك ساده دل ، ازمن چه می‌پرسید ؟ لخت شدن زن ومرد درآب ؟ استغفرالله !

دوست من ! نمیدانید با چه آرامی وادبی جوانها : پسر دختر ، زن ، مرد ، درکمال احترام گذاری به یکدیگر بشنا مشغول می‌شوند ؟ ایرانی تصور آنرا هم نمیتواند بکند !

من باهمین مردم ، باهمین دوستان ، چه شب‌های شیرینی بروز آورده ام ؟ در باغچه های اطفال ، در کلاسهای موزیك ، درموزه های عالی ، سالونهای تفریح ، تاترهای اخلاقی . . که از توصیفشان عاجزم باهم بوده‌ایم . دوستان من همه دخترانی دلاویز ، بامحبت ، خوش طینت ، ظریف ، دارای اخلاقی ملکوتی صفاتی درخور ستایش ، روحی شریف ، آمالی بلند بودند که معصومانه وبابی آلایشی ، بدوستی ومحبت خود ادامه میدادند

وهمه خودرا با دوستی داشتن یکدیگر مفتخر و سعادتمند می دانستیم؛ چه بتان شنگولی؟ چه اشباح لطیفی ؟ای ایام گذشته؟

۲۱ — مراجعت

بالاخره دوره تحصیلات متوسطه من ، دربهار سال ۱۳۰٤ خاتمه پذیرفت وبایکدنیا امیدواریهای بسیطی بآینده خود ، لیسه مولیررا ترک گفتم . و عازم مراجعت بایران گردیدم . مرغ روح من ، برای پرواز بسوی وطن عزیز ، از شوق می‌طپید . دریک عصر زمستانی ماه اسفند که بوی بهار از آفتاب ملایم وباد خنک آن بمشام میرسید پس از وداع بادوستانیکه تاگار راه آهن بمشایعت ما آمده بودند با ترن سریع السیر بطرف سرحد بلژیک حرکت نمودیم وپس از عبور بلافاصله ازآنجا وارد مملکت آلمان شدیم . در تمام طرفین راه ، دروسط جنگلهای انبوه ، کارخانجات عظیمی قرار دارد که لحظه بلحظه منظره یکی ازآنها چشم را خیره می سازد . تماشای شهر برلن ، نعمت بی همتائی است از در و دیوار این شهر بزرگ صنعت میبارد ومظاهر تمدن باقرب و معنویت بیشتری دراینجا تجلی میکند ، باید دید وفهمید ، یك ملت زنده دل ، متهور ، جدی ، که اندام متناسب

هیکلهای قوی، عضلات محکم هریك از افراد آن نماینده روح سلحشوری ووطن پرستی آنهاست. ما فقط سه روز در این شهر پرعظمت توقف کردیم وبیشتر از چند ورق از دفتر شخصی من، صرف یادداشتهای مربوطه بآنجا نشد.

☆☆☆

آه راستی! هیچ از این دفتر یاد داشت تا بحال برای شما سخن نگفته ام؛ این طور نیست؟ تمام خاطره های فرح انگیز وایام پر از دقایق مسرت آلود وهمین نحو اوقات فرسوده وفلاکت بار من، درآن ثبت است ونیز بعضی از قطعات ادبی واشعاری که گاهی برای آسودگی خیال و تسکین آلام قلبی ویادرمواقع شادی ومسرور نوشته وسروده ام درآن درج شده وممکن است آنرا برای مطالعه شما تقدیم نمایم.

ایکاش در سر راه زندگانی شاعرانه من، رفیق موافق وهمسر با فضیلتی واقع میشد که افق اخلاق و فکرش با مال من متناسب بوده بالمآل هردودرطریق تعالی وترقی هموطنان عزیز موفق میشدیم. هیهات که تمام آمال ذیقیمت من محو ونابود شدند واینك من وجودی بیفایده وبلامصرف گردیده ام!

***

اوایل عید نوروز بود که هنگام عصر، از دور در میان دریای خزر، چشم من: که از شدت نظاره خیره شده بود بر زمینه سبز وخرم ساحل گیلان وسر زمین نشاط انگیز وطن عزیزم ایران باستانی افتاده وپرده‌ای از اشك شادی آنرا پوشانده.

این باد خنك ایران بود که از روی امواج دریا برخاسته بعد از تماس با ما بطرف ساحل میرفت؛ نفسهای گرم من هم با آن مخلوط می‌شد واین اولین تقدیمی ساده بود که برای مادر وطن، بعنوان تشکر از وصول بدامن مورد تقدیسش می‌فرستادم.

وطن! چه مکان مقدس وقابل پرستشی؟ ایران چه نام قشنك ومحبوبی؟!..

۲۲ — خواستگاری

هنوز عرق من از خستگی راه خشك نشده هنوز دید وباز دید اقوام ودوستان بانو ناتمام بود: که چشم موشکاف پیره زن زبان دار پستُقدی که از سیمای فربه وروشنش معلوم بود ایام خوشی در دوره زندگانی طی کرده مرا دزدید! به یکی دو جلسه مذاکره محرمانه بانو را مقهور بیانات افسون

آمیز خود ساخته ، پرده مجهولی از یك عشق موهومی را در یگانه پسر ارشدش : تحصیل کرده سویس ، نسبت بمن مجسم نمود و بانوی تازه برگشته از پاریس را باهمه آشنائی بزندگانی عالم متمدن ، بالمره فریب داد!

یك سراب خوش منظره ، از دور در زمینه افکار آلوده باستبداد بانو ، با تشعشع بی نظیری که از اظهارات مسحور کننده پیرزن ، تولید شده بود میدرخشید و اورا مجذوب میکرد . گفته‌های پیر زن تاعمیق ترین زوایای مخیله بانو فرو رفته وعضو ممیزه اورا متاثر ومتمایل بخودنموده بود فکر عروسی من باپسر پیره زن ، یك امر حتمی و لایتغیری برای بانو شد! پیرزن چه گفت وچه کرد ؟ این یکی ازاسراری است که هنوز هم نتوانسته ام آنرا کشف نمایم !

بیچاره من ! بدبخت من !.. این جایزه تحصیلات من بود که بالاخره دوچاریك مردناشناس وشوهرمجهولی بشوم

***

فکر بانو ، کم کم بسط پیدا کرد : آقا و اهل خانه هم از موضوع مطلع شدند . همه حتی خانه شاگرد و دختر کلفت ها هم که ابداً ارتباطی بامطلب نداشتند یك هفته قبل از آن

مسبوق گردیدند ! اما من بیچاره من ، بیخبر از همه جا ، در اطاق تحریر خود : مشغول ساختن تصویر بابل قشنگی در کمار شاخه گلی بودم ؛ من بشوهر میرفتم بدون خبر ! نکته قابل توجهی است، این وضع مواصلت کردن ایرانی است : برای آنکه دختر وقتی بفهمد نامزد شده که مخالفت کردن برای او بی ثمر باشد !

آری من هم زمانی فهمیدم : عروس شده ام که کار از کار گذشته و مخالفت با فکر بانو کار آسانی نبود . پدر من مرا عروس و . . . خان ، زن خود میدانستند ولی من هنوز تصور آن را هم نمی نمودم ! چه رسم ناهنجاری ؟! چه ظلم بی شرمانه ؟!

تمام آمال من ، فدای هوسرانی یك پیر زن فرتوت بیچاره و جوان بی عاطفه شده بود . بآقا اطمینان داشتم : او را با یك بوسیدن پدرانه و استدعای دخترانه ، می توانستم با خود همراه کنم اما بانو ، کوهی بود که ابداً از جای کنده نمی شد . سه شبانه روز از این بد بختی گریستم ولی فایده نبخشید .

***

من بی گناه بودم وناکام شدم . شوهر خود : مردی را که بایدتمام دقایق عمرمرا بصمیمیت با او بگذرانم نمی شناختم!

جهل ، کهنه پرستی استبداد ، هوسهای پست مرا تهدید می
کردند ؛ اوقات منحوس و تاریکی که آینده مرا تشکیل میدادند
هر لحظه مرتعشم می ساختند . درماندگی ، فلاکت فرسودگی ،
پس از یك مبارزه طولانی متهورانه . در آخرین شبی کـــه
فردای آن مجلس عقد بندان بود کاملا مرا احاطه کردند : دیگر
بیچاره شده بودم .

در آن شب ، کنار دریچه خوابگـــاه خود نشسته :
از خلال شبکه های آن آسمان نیلی رنگ را نگاه میکردم .
خیالات مترا کم شده درمغزم روح تازه درمن تولید میکرد
سرکشی وفرارهم نتیجه نداشت : کجا بروم ؟ بکه رو آورم ؟
آخرین وسیله برای این درد انتحار بود ! برای من که درلب
پرتگاه عمیقی واقع شده وهرلحظه بدرون آن میرفت : که
در یکی از زوایای آن مدفون شوم انتحار بهتر نبود ؟ سکنا
کردن مانند اسرای محبوس ، در یك سرای نکبت آلودیکه
خیال من هم هنوز آنجارا رؤیت نکرده در صورتیکه آخرین
افکار بی آلایشم را رضعیت تمدن غرب ارآورده و دو مهر محبت
با کسی که تادوشب قبل حتی اسمش را هم نمیدانستم ؛ چقدر
مشقت آور بود ؟ آیا باینحال انتحار پسندیده نیست ؟

[illegible]

عمر پریشانی، بدبختی زندگانی زهرآلود، بایك شوهر زورکی
آیا تمدن تلخی نیست؟

انتحار! این کلمه را دو مرتبه در زیرلب تکرار کردم
ولی... ولی برای اجرای آن دراندیشه بودم: خوب پس از آن
آشنایان و مردم، چه خواهند گفت؟ ... نه این بد ادائی است
خیلی هم بد. باید ماند و رشیدانه دفاع کرد. فرضاً هم که
مغلوبیت حاصل شد آنوقت ••••• بلی آنوقت راه انتقام
باز است! ... آه خدا! این درد ناکترین فکری بود که در تمام
مدت عمر خود متحمل شده ام. جرئت بزبان آوردن این
عبارت را نداشتم ... نه انتقام هم لازم نیست: من که هنوز
داخل در اسرار عشق بازی نشده و باکسی سر وسری نداشتم
من که هنوز دچار امواج طوفانی دریای عشق نشده
و از این دفتر مرموز سطری هم نخوانده بودم!
بهترین اوقاتم در مطالعه کتب و تصویر یك تابلو
یانواختن آهنك شیرینی صرف میشد مهم ترین
مسرتم این بود که اولین تبسم خورشید را ازلای پرده حریر
سفید رنك خوابگاه خود دریك صبح فرح انگیزی در منظره
ی رنك افق تماشا کنم یا در یك شب قشنك مهتابی در حاشیه

شمشادهای کنارباغچه یا گلهای سفید پر از لطافت دمی بیاسایم
دراینصورت چه انتقامی ؟ انتقام برای خاطر کی ؟ اما دوست
من دخترانی که کسی دوست دارند و بشوهر غیر منتظری
گرفتار می شوند اگر انتقام خواهی کنند آیا خطا کارند ؟
معذالك من تصمیم گرفتم بمانم ولی روح خودرا باین شوهر
مجهول تسلیم ننمایم روحم مال من است و هیچکس نمی تواند
آنرا تصاحب کند این آخرین فکر من بود .

۲۳ ـ عقد بندان

بالاخره چشمانم خسته شدند و اثر اندوه بی پایانی را
صبح آنروز ، بناظرین نشان میدادند . بنفشه مصاحبه ام
اول کسی بود که خستگی دیدگانم را احساس نمود :
ـ اوه خانم عزیزم! چرا اینقدر خودرا اذیت می کنید ؟
پس از چند روز که باالو سر گردید آنوقت اندوهتان برطرف
خواهدشد . آری رسم همین است : دختر مایل نیست از خانه پدری
مفارقت نماید : زیرا خبر از منزل شوهر ولذت زندگانی
خانوادگی ندارد . بعلاوه آقای ... خان جوان قشنك وهنرمند
و متمول است ؛ میگویند ماهی دویست تومان حقوق دارد
و پدرش هم بتازگی دارائی زیادی برایش گذاشته خانم

سرور السلطنه مادرش هم زن مهربانی است .

این اظهارات بنفشه بیچاره بود و بخیال خود مرا تسلی میداد : اما افسوس که حرفهای آنروزش دیگر درپیش من قدر وقیمتی نداشتند .

بیائید خانم بزرگ شمارا طلبیده آقــا هم در ســالون منتظر شماست ...

***

همه درحال حرکت و درفکر پذیرائی دعوت شدگان برای پای عقد بودند . در همه طرف جنجال وهمهمه !

در آخرین دفاع رشیدانه خود ، باز شکست خوردم مخصوصاً از جهة آنکه : من دختر حقیقی آقا و بانو نبودم ورعایت احترام گذاری بآنها بیشتر از آنچه تحاشی کردم اجازه نمی‌داد معهذا این اقدام بانو وسرسختی او در پیش بردن نظریه خود ، تمام زحمات ودستگیری های اورا درنظر من پست وحقیر نمود : وجودش صیاد نابکاری جلوه کرده که مرغ لاغری را برای سر بریدن ، آب و دانه دهد تافربه شود.

عاقبت الامر همان ، صبح بطور پنهانی ، بافجیع ترین وضعی عقد بندان من برای تیمورخان انجام پذیرفت : زیرا این

زیرا این فکر غلط (بستن داماد) هنوز در تمام طبقات معتقدینی دارد! خلاصه آنکه شد آنچه را که هیچگاه تصورش را هم نمی نمودم عصر آنروز، تمام خانمها باقسام مختلفی بمن تبریك می گفتند و من ببانو نفرین میکردم

***

شهوت آقای تیمور خان، بی‌اندازه قوی و برای اطفاء آن، صبر و آرام نداشت: بهمین جهت مدت توقف من، بعد ازعقد بندان، درخانه پدری، بیش از دو هفته نشد! دو هفته پر از تردید و اضطراب درد و رنج هرروز بامنتهای بی میلی قدمهای لرزانی بسوی لحظه‌ای که برای ورودم بخانه شوم و سرای نکبت بار شوهر تازه تعیین شده بود برمی داشتم وقوه متفکره‌ام دیگر از شدت تشنجات پی در پی جریان أصلی خود را ازدست داده: اعمالم بلااراده وسخنانم هذیان آسا بود — ساعت بساعت ضعیف تر، پریشانتر وزشتخوتر میشدم وکینه بانو هم بهمین نسبت تصاعداً درقلبم نمو میکرد و بر سست عنصری آقا درمقابل بانو تاسف میخوردم. محکم ترین اشعار حزن انگیز خودرا دراین چند روز ساخته ام: بطوریکه مطالعه آن جگر سنك را کباب میکنند: چقدر دانه‌های

اشك تلخی که در این ایام ریخته ام وچه اندازه در زوایای تنهائی نالیده ام ؟ زیرا تیر نیرنك قلبم را شکافته و نور حیاتم رو بخاموشی میرفت هر لحظه دنیا در مقابلم تاریك تر می شد واز درد بخود می پیچیدم. دیگر حقیقتاً قابل ترحم شده بودم . تازه میفهمیدم : چه کارغلطی کرده ام : که بالاجبار رضایت خودرا با گفتن یك کلمه (بلی) اعلام داشته وباادای همان کلمه منحوس ، حیات آزادخویش را بخریدار مجهولی فروخته ام ! یك معامله وحشیانه . بدون هیچگونه حق حتی خیار فسخی برای من ! اما دیگر خیلی دیر شده ومن ناچار یك شبی تملك شده بدون هیچ قید وشرطی بودم .

این وضع ادامه داشت وکسی بحال اسفناك من متوجه نبود تاوقتی که آخرین شعله های رنك پریده چراغ این چند روز فاصله هم خاموش شد : رسماً روز مفارقت مرا از خانه ، مالوف ویادگاریهای مقدس ایام طفولیت ، اعلام داشتند همین فردا ! چقدر زود؟ ! آنوقت فکر من عوج گرفت و بیاد بیچارگان وناکامیهائی افتادم که درتواریخ ماضی ، بدرد من مبتلا بوده و روزشان ، در فضای مسموم کننده زناشوئی اجباری ، خسته شده وبایك امیدواریهای بدیع الجمالی

دق مرگ گردیده‌اند ! نــه ، من تنها نبودم . ای دختران معصوم ای ارواح بی گناه ! ...

۱۴ - عروسی

صبح روز جدائی از آشیانه مانوس ، طالع شدورفتن من بزندان سیاه ابدی ، محقق گردید . اشعه آفتاب آنروز ، زهر خند طبیعت بود که علی رغم من ، میدرخشید . دیگر جای تردید نیست و بایداین خانه را وداع گفت ؛ آخرین سرمـایه لذت و مسرت را هم از دست می‌دادم ! بیچـاره روح معذب مـن !

عصر شد . باز برو وبیا شروع گردید : درفضای خانه؛ غلغله راه افتاد . اولین سؤال هرتازه واردی این است : پس عروس کجاست ؟ بیچاره عروس خانم ! درگوشه عزلت وبحال انقلاب، مشغول‌خون فشانی بود ! از خدا تمنای نجات ازاین بند بلارا مینمود ...

این صدای ربابه سلطان خدمتکار بود!

عروس خانم ! چه می کنید؟ در اطاق کوچك مشاطه منتظر شماست . بانومیفرمایند : زوه باشید وقت میگذرد .

مشاطه ؟ چه کلمه مستهجنی ؟ ! چه لغت زشتی ! ؟
همه پاپی صبری پا بزمین می کوبیدند :
بیائید خانم ! ماشاءالله ! چرا اینقدر دیر کردید ؟ !
شما سوسن خانم ، آن فر را امتحان کنید که
زیاد داغ نشده باشد .
صبر کنید به بینم برای صورت خانم پودر بهتر است یا کوتی
آن ماتیك لوله کلفت بهتر است ؟
این را از کجا گرفته اید ؟ نه این خیلی زیاد شد پنبه
را بده من پاك کنم .
این گوشواره‌های دانه ریز الماس بهتر است
آقای ... خان ، ازلباس لیموئی رنك بهتر خوشش میآید .
به بین جمیله خانم ! انگشترها کدام قشنك تر است
آه ربابه سلطان را بگوئید این بچه هارا بیرون کند .
وای چرا اینقدر شلوغ می کنید؟ بگذارید به بینم چه میکنم .
آه راستی از خانم بزرك بپرسید ... لاستیکی گرفته اند ؟
مغازه رزاق اف لاله زار دارد .
اوا ! خانم ... لاستیکی نمی خواهم یعنی چه؟ حالا مدا ست
مرا مثل آنکه : یك قطعه چوب خشك بودم برای خوش

آمدن تیمور خان آرایش میکردند! تازه هر کدام یك جور عقیده داشتند! این حقه بازی ها بیشتر از اصل قضیه مرا بزحمت انداخته بود، چه آرایش؟ این مسخره بازیها چیست اشك هائی که من درآن حین میریختم خیلی قیمتی تر از دانه های الماس حلقه انکشتری بودند که برای خاطر تیمور خان زینت انکشتانم مینمودند. نه. بگذارید مرا نپسندد چه سعادتی است اگر اینطور شود وهمین امشب مورد تنفرش واقع شوم؟!

یك دسته زنان ابله جاهل بهم افتاده معرکه بر پا کرده بودند من آرتیستی شده بودم که برای بازی در یك پرده مضحك گریم میکردم! حقیقة همین طور بود: هر قسمت از رل خود را از یك نفر دستور میگرفتم: وقتی دامادرا دیدی چنین کن در مقابل او آهسته سخن بگوی بخانمها متبسم باش جواب تعارفات آنهارا خیلی گرم ادا کن چشمهای خودرا پائین نگاهدار ووو!!

☆*☆

شب فرا رسید وپس از ساعتی صدای بوق اتومبیل ها بلند شد خانمها حرکت کردند. باید رفت. بانو جانم

آمد وپیشانی لرزان مرابوسید : این رفتار ، بهانه بدست
من داد وآنچه دلم خواست گریستم . همه در حیاط
و راهرو ها منتظر من بودند ولی زانوهای
من ، قوت حرکت نداشتند : مثل بید میلرزیدم و سرپا بند
نمی شدم . در افکار افسانه‌مانندی فرو رفته ودرمغزم مجادله
سختی برپا بود . آه ، یکمرتبه فریاد کنم : نمی آیم . مگر چه
خواهد شد ؟ . . باجرای این فکر تصمیم گرفتم اما نفهمیدم چه
قوه فوق‌الطبیعه‌غفلة ، مرا از جا کندو براهم انداخت ؟
همین قدر میفهمیدم : زمین زیر پایم چرخ میخورد ودو دست
قوی ، شانه‌ها و دستان مرا در دست‌داود اتومبیل‌راه‌میرفت
میغرید ، پیچ میخورد ومن بقدری بی‌حواس بودم که لطافت
هوای شبانه را درآن فصل قشنگ‌بهاری ، درك نمی کردم و
عطر گلهای رنگارنگی که ماشین سواری مرا زینت میدادند
دردماغم‌تاثیری‌نداشت. بعدهادانستم که‌آن شب ازخیابان‌های
معزالسلطان وجنت گلشن ، امیریه ، سپه لاله‌زار عبور کرده
رحوالی خیابان شاه آباد دریك خانه مجلل باشکوهی‌پیاده
شده ام دراینجادیگر محشری بود !

☆☆☆

اتومبیل من وارد باغچه فرحناکی شد وآقای تیمور خان در سر سرای عمارت باستقبال آمد: مادرش دریکطرف وخواهر جوانش درسمت دیگر باجمعی از خانمها درپشت سرآنها، مرا باطاق بزرگی که از کثرت چراغ الکتریك مثل روز روشن بود راهنمائی کردند. خانمها و دختران زیادی پری آسا هریك باوضع مخصوصی درآنجا دیده میشدند. همه باختلاف قدر غرق جواهر وبا البسه فاخره سینه های باز سر وگردنهای قشنگ اغلب سرها آلاکارسن شده خوبروغماز، بعضی خانمهای پیر هم که نشاط جوانی بسرشان زده ودرتوالت وخودآرائی از جوانها دست جلوترا گرفته بودند در آنجا خودنمائی میکردند، دراین انبوه کثیر بعضی: یعنی آنهائی که اهل درد بودندروح خالی از مسرت مرااز دیدگان ناتوان وتبسمهای مصنوعیم احساس کرده ودر حین عبور از جلوی من باحالت متأثری نگاهم میکردند وزبان حالشان چنین میگفت «ای مرغك بیچاره! توهم مثل ما به بند بلا گرفتار شدی توهم شوهر ندیده اختیار کردی که هیچ دوستش نمیداری!»

☆☆☆

درخوابگاه! من بودم وتیمور خان، هردومیخواستیم یکدیگر را فریب بدهیم وعده از خانمهای بوالهوس هم در پشت درب وپنجره مشغول تماشا بودند! چه عادت زشتی ؟! یك میدان مبارزه، هریك خودرا برای مغلوبیت دیگری آماده ساخته بودیم: من اسلحه ظاهری خودرا از سوسن خانم مشاطه گرفته و او از مغازه سلمانی ارمنك بیرون آمده بود. من نسبت باو، احساس هیچگونه محبت درخود نکردم واو هم قطعاً نظر بدی شهوترانی داشت! نه، انصافاً او هم خوشگل بود. دماغی قلمی، چشمان خوش حالت اما درشت مثل چشمهای گاو! باعینك پنس زنجیر طلائی؛ سبلت باریك، صورت کشیده، اندامی تنك، سنی درحدود سی وگوشهای پهن وپیشانی صافش دلالت بر بی مغزی و کم شعوری او داشتند. درآن شب، کت وشلوار مشکی پوشیده، پاپیون سفید رنگی روی یقه آهار دار استعمال کرده، دستکشهای سفیدی در دست داشت. سربرهنه، زلفان خواب خورده، عطر و روغن مالي شده.. دست مرا گرفته مؤدبانه بوسید معهذا تا چندی باو تمکین نکردم ... .

۲۵ — در منزل جدید

سلاسل زندگانی دختر جوانیکه : چون پروانه زیبا محتاج بهوای آزاد ونشستن بروی گلهای لطیف وقشنگ است درهم شکسته بود . بیچاره روزهای درخشان بهاری را به فشارهای سخت خانوادگی ، دریك قفس تنگ ، باسوز وگداز فراوانی بسر میبرد ؛ جلوه گریهای ایام باطراوت را باتبسم های تلخ ودردناکی ، درپشت شبکه‌های اطاق خود ، بکمال سردی استقبال میکردوبفکر پذیرائی اجباری از مرد بیگانه که: شوهرش می‌نامیدنددقایق گرانبهای حیات خودرا تلف مینمود!

این دختر بیچاره من بودم ! آیا استعمال کلمه ناکام فقط برای مردن است ؟ من که از اسرار عشق چیزی نفهمیده و هنوزنامه های شیرین مضمونی که: قلب نجیب وباعاطفه جوان صداقت مند وباوفائی راگواهی دهد درمیان پاکت های طلائی نشان ، دریافت نکرده و در زیر اشعه چراغهای الکتریك خوابگاه دخترانه قشنگ خود نخوانده وانوار عشق را تماشا نکرده ام آیا ناکام محسوب نمیشوم ؟

ایخدای عشق تو شاهدی : که هنوز کسی را بسائقه عشق دوست نداشته ومورد محبت عاشقانه کسی واقع نشده ام

ولی آیا شایستگی هم نداشتم؟ آیا این ناکامی نیست ؟ بااین قصد به ایران آمدم : که جوان هنرمندیرا بهمسری انتخاب کنم وایام شیرین را تحت عنوان نـامزدی . باهم بگذرانیم : در روشنائی قشنگ شبانه' در زاویه منفردی نشسته و رازهـای عاشقانه خودرا برای هم بیان کـنیم واز سائیده شدن موی لطیفمان بیکدیگر خروش خفیفی برخیزد .ودرزیر پرتو ملایم وبی رنگ آفتاب صبح ' درکـنار برکه پر از آبی ' در یك باغ مشجر ییلاقی ایستاده وهیکلهای قشنگـمان ' درسطح آن منعکس شود. دریك مه انبوه غروب خاکستری رنگ ' بدامنه کوهی که مشرف بر رودخانه عظیمی باشد غوطه ور شده و یکدیگر را تنگ درآغوش محبت خود بگیریم ..

افسوس که هیچ یك از تصورات قشنگ من عملی نشد وغفلتاً دست وپابسته ' چون لنگه باری بکول حمال ' تسلیم صاحب مال خونسردی گردیده ونامرادشدم .

☆☆☆

دوماه ازعروسی من گذشت لکن زود که نبود :من شوهرم رادوست نداشتم 'روح نجیب من نمی توانست اورا بخصوصیت بپذیرد . معهذا هرشب از ترس مهر که کـ...ی خانه مادر

شوهر و رسوائی او تیمورخان را با خوشروئی مصنوعی می پذیرفتم وزندگانی خود را با محبوسیت و پریشانی ادامه میدادم !

محبوبیت من ، درنزد خانم سرور السلطنه . کم کم رو بزوال میرفت وبهمان درجه خورده گیری های عجیب وغریب او توسعه میافت . این وضعیت ، ناچار باروح آزاد وبلند من تماس پیدامیکرد وافکارمشوش مرا تاریك وتاریکتر می ساخت . گرچه از بدو ورود بایران ، آن صراحت لهجه وآزادگی سابقه را در اثر گرفتاری باین سیه روزی ها ، تقریباً ازدست داده بودم ولی باز اینطور اشتباهکاریهای اخلاقی و اجتماعی محیط را نمی توانستم قبول کنم ، خواندن دیوان حافظ وخیام ، آثار ادبی شکسپیر یا افسانه های قرون ویکتور هوگو ، چه عیبی دارند ؟ بر سر همین امر بارها منازعه داشتیم ! ایکاش این تنها بود ؟

رفته رفته زنجیرهای گران بدبختی را احساس میکردم که براعضایم پیچیده می شوند و هر لحظه درزیر تحکمات بی جا وسر زنش های بارد وخشن او شکسته خاطر تر میشدم و راه چاره هم نداشتم یك دختر تربیت شده در مملکت آزاد فرانسه ، دارای صفاتی است که البته مورد پسند

پیر زنهای درس خوانده در مکتب کلثوم ننه نخواهد بود . این دختر چه کند ؟ چه خاکی بسر بریزد ؟ خاصه که شوهرخودراهم دوست ندارد واو قادر بکمترین حمایتی از زن بدبختش در مقابل مادر خود نیست . تمام مفاسد از همین نقطه شروع میشود . این موضوع قابل بسی دقت است : آن اعمال مرموز ، کارهای خطرناك ، که بالاخره به برباد رفتن حیثیات وشرافت چندین ساله یك خانواده منتهی میشود سر منشاش اینجاست . یك زن جوان ، خوشگل ، دلربا ، با قلبی محبت پذیر که افکارش تااندازه (ناقص) آشنا به تظاهرات تجدد است درمقابل مادر شوهری عبوس وجاهل وهمسری بی عاطفه وخشك چه میکند ؟! ..

☆*☆

عفت ، پاکدامنی ، شرافت ، از این لغات چه استفاده می شود ؟ عفت تاکی ؟ پاکدامنی تاچند ؟ ای خدا ! یك قلب حساس ، چقدر خون بریزد ؟ تا چه اندازه استقامت بخرج بدهد ؟ ای کاش آتش از زمین زبانه می‌کشید وخرمن هستی‌مرا می سوخت .

من اهل فساد نبودم وبهمان اندازه که از روزگار

تاریك خود درعذاب بودم با افکار شیطنت آمیز وموحش نیز مجادله داشتم ؛ یك مجادله سهمگین، دوبدبختی مهیب ! . .

خوشبختانه من از روی سنك های لغزنده پرتگاه بی عفق ؛ باتکاء تربیت خویش عبور میکردم وپیوسته این فکر بامن همراه بود : « درست است که من از داشتن این شوهر راضی نیستم معهذا جسمم متعلق باوست وحق خیانت نسبت باو ر ندارم . » این فلسفه عالی مرا بر تمام وساوس شیطانی فایق نمود وبا کمال شجاعت ، حملات ابوالهول بی ناموسی را درهم شکستم باسیلی سختی که درهمان اوان بصورت جوان جلف بی ادبی زدم تاپایان عمرش فراموش نخواهدشد .

۲۶-پری

ترانه های حزن آمیزی ، در دل شب‌های تاریك ، از قلب مأیوسی بر میخاست وبانوای ملایم وسوزناك پیانوئی توام می‌شد . ملایم ! برای آنکه خانم سرورالسلطنه ، اجازه نمی داد ولی یك پنجه عصبانی ، وقتی برری پرده های مختلف پیانو فشار بیاورد ویك فکر پر از هیجانی ، آهنك آنرا مرتب نماید ملایمت را چطور میتواند مراعات کند ؟ . . غفلتاً صدای غم انگیز وپر قوت پیانو ، سکوت شبانه را می شکست

ودرفضای وسیع باغ ولوله می انداخت واشك سوزان مرا نیز بی اختیار جاری میساخت . .

ساعت دوازده شب می‌شد وهنوز شوهر بی‌علاقه من از کلوپ خارج نشده یا اینکه مادام . . را با اتوموبیل خود بخانه‌اش نرسانیده‌بود ومن بانتظار او شب زنده داری‌داشتم

اوه بی رحم بی مروت ! هنوز چهار ماه از زنا شوئی ما نگذشته وتو دراین شب های کوتاه تابستان مراتا سحربیدار نگاه میداری ؟ !

نه ، من در مصاحبت او خودرا خوشبخت نمیدانستم وغم واندوهم از دوری ودیر آمدن شب‌های او بخانه برای خاطر خودم نبود .

برسعادت‌از دست رفته افسوس میخوردم وباغم‌واندوه رنگارنك بسر میبردم ؛ میسوختم و میساختم وبا تحقیرها و سرزنش های بی‌پایانی‌دست بگریبان بودم. احدی حق‌نداشت ناله های مرا که صدای درد از آن بر میخاست بگوش پدر مقامیم برساند ؛ از بانوچه بگویم ؟ !

تنها دلخوشی من وجود مهری خانم ، خواهر قشنك شوهرم بود : یك‌دختر شیرین وبالطافت ، مهربان وخونگرم

که شب ها برای مشق رقص و پیانو ، ولی محرمانه و مختصر ، فراموشم نمیکرد . یگانه حامی من ، این دختر عصله پانزده ساله بود !

استیلای درد و محن ، روز بروز مرا ضعیف تر میکرد وقوایم رو بتحلیل میرفت : بطوریکه چیزی دیگر جز مشتي استخوان نبودم تاآنکه حمل برداشتم ودرآن حال روزهای سخت زمستانی رابامید ایام بهار و دیدار مولود جدید میگذراندم این اولین شعاع مسرتی بود که از قلب نیم مرده ام جستن کرد ؛ معهذا این نور باریك ، پیوسته در میان تراکم پریشانی های خاطر وامواج بدبختی متزلزل ومنکسر بود !

***

چندی دیگر در اوایل تابستان ۳۰۶ پری قشنگ من . متولد شد و علاقه پر از حرارت مرا بخود جلب کرد یك ستایش غیر قابل وصف !

طفل نوزاد ، غنچه قشنگ ، بارفتاری دلربا ؛ دیدگانی خذ اب ، بهترین مایه لذت مادر است ، برای شب های دراز روز های تنهائی تسلی دهنده غمهای درونی اوست طفل کوچولو ؟ هدیه آسمانی وتحفه خدائی است .

با ایمان و عشق مفرطی باو مینگریستم وحق عشق
وعلاقه مادری را بجا میاوردم درصورت خوب اویك سرخی
آمیخته باسفیدی ملایمی که در کمال مهارت رنك آمیزی شده باشد
بود که در نظر من نمونه کامل زیبائی ولطافت مجسم میشد نمیدانم
این مبالغه از راه محبت مادری است یا آنکه پری حقیقة
قابل این همه تعریف بود؟ آه شما که اورا دیدید دوست من
مادر وقتیکه طفلش را روی صندوقچه سینه خود
آنجائیکه قلب بشاشش آشیان دارد میخواباند وتبسمهای
شیرین و چشمهای دریائی رنك اورا تماشا می کند قلبش
پر از مسرت میشود وعشق پاك او همان عشقی که شعرا
در وصفش قطعات زیادی ساخته اند در بهترین مظاهر تجلی میکند
خوابگاه طفل یاآ شیانه عشق .

**☆

تصورنمیکنم در دنیا زنی بی رحم تر وظالمتر از سرور-
السلطنه و مردی لا ابالي تر از شوهر من یافت شود . . .
من ، میرفتم : که بواسطه خاطر پری ، پدر اورا هم
دوست بدارم . فقط یك دوستی ساده وخالی از ترانه های
ساز عشق . اما غرور وتکبر ، جهل وسوء تربیت ، این آخرین

تفقد نجیبانه وصداقت آمیز را هم خفتی نمود، وبالا خره
بـا داشتن یك فرزند، بر خلاف عقیده عوام که میگویند :
« زن صاحب اولاد جایش در خانه شوهر محکم است » یك
موجود متمرد وسنگدلی گردیـدم ! یکدفعه چنان بر بساط
زندگانی خانه وشوهر پشت پا زدم که باعث عبرت است !

۲۷ — یك سال دیگر .

بجای هیجانات شور انگیز وبی انتها ، رفته رفته
افکار ملایمی بواسطه وجود پری در مغزم تولید می شد .
پری ستاره فروزنده بود : که در افق تاریك آسمان زندگانی
من طلوع کرد وانوار روز افزون محبتش ، نوید بر طرف
شدن ابرهای سیاه رنك نقار خانوادگی را میداد . هر چـه
پری بزرگتر می شد من نسبت بشوهرم وخانواده او مطیع تر
ووفا دار تر میگردیدم . عشق پری مرا مقـهور نمود و برای
وجود او هر ستمی را بخونسردی تلقی میکردم ؛ دیگر همه
چیز من بجهت پری بود ، راه میرفتم برای پری ؛ می نشستم
برای پری ، می خندیدم ، ساز میزدم ، میخواندم وهرچه می
کردم برای پری بود . پری روح من بود ومن او را با نهایت
صمیمیت محافظت میکردم و برایش فدا کاریها مینمودم .

بهمین جهة یك زن آرام و صبور و افتاده حالی گردیدم، ظاهراً مثل اینکه تغییر ماهیت داده باشم ! آیا تصدیق نمی کنید که در این صورت، پدر پری هم باید تبدیل اخلاق دهد اگر او هم تقوی و خوبی، بزرگی و متانت، فضیلت و کمال، ادب و انسانیت میداشت؛ آنوقت قطعاً ما یك خانواده خوشبخت بودیم و پری بسعادتمندی در بین ما تربیت می شد و امروز بجای استراحت در خوابگاه ناز، در قبر تاریك گود سردی مدفون نبود!!

☆*☆

پری یکساله شد و هنوز قیافه معصوم و دلربائی های سحرآمیز او نمی‌توانست قلب انباشته از فساد پدرش را مصفا نماید ! چه روح پست و بیگانه باید باشد، که حاضر بیك ارتباط معنوی با نزدیکترین موجودی نسبت بخود نشود؟! پری شایسته محبت، پری لطیف، با همه دل آرائی ها بالاخره از تحمیل عشق مقدس خود بر پدرش عاجز گردید!!

نه، حقاً او لیاقت پدر بودن برای پری را نداشت: زیرا خانمهای لاله زاری در اوایل غروب خاکستری رنگ قشنگ طهران، که دماغهای خسته احتیاج به تفریح دارد

و از ساعت ده شب به بعد مادامهای معروف به ماد موازل که پرستش زاید الوصف رفقای شبانه خود را بانواع حیله های شیرین، در خیابانهای علاء الدوله و ناصر خسرو، و حوالی آن که مکانهای منفرده‌ی برای مغازله‌دارد جلب میکنند نمی گذاشتند که . . . خان قدری هم به پری دل به بندد!

من گرچه از زندگانی و همسری با ... خان رضایت نداشتم ولی چون کار گذشته بود؛ ناچار بواسطه وجود پری حاضر شدم: این شوهر فاسد الاخلاق را منزه نموده و اقلا بعادت نه، بلکه بآرامی با او سر نمایم ولی غافل از اینکه بد اخلاقی در وجود او مخمر است و پری را که چون پرستوی سعادت، عاشقانه بسویش پرواز میکند از خود خواهد راند!

این جوان بی حس، برای چه زن خواست؟ چرا بفکر تشکیل عائله افتاد؟ این وجودیکه برای خانواده عامل خطر ناکی محسوب میشود چرا پدر شده؟ صدق و وفا، فدا کاری، رافت، ملایمت، بیانات مؤثر نجیبانه هیچکدام نتوانستند از تعدی بی رحمانه او جلو گیری کرده و بوظائف ابوت آشنایش نمایند! چه باید کرد؟ . . من هنوز سکوت میکردم!

کم کم مثل اینکه: هرچه قدر من با او مدارا میکنم

او مایل است بر تجری خود بیفزاید گاهی مجالس قمار از کلوب بخانه منتقل می شد و زمانی دعوتهای بی موقعی از رفقای بند کیفش ، برای تر کردن دماغها بعمل می‌آمد و هر آن دایره این عملیات ، رو بتوسعه میرفت ! خدایا چه کنم ؟ این مرد احمق را چگونه باطوار بیش سرزنش و آگاه نمایم ؟!

***

روز ها بجای تفریح گرفتار هم و غم و شب ها بعوض خنده و بوسه ، در آه و اشك ، جای داشتم ! امواج سریع حوادث ناگوار ، حملات خود را سوی کشتی زندگانی من تکرار میکردند و من هنوز با قوه عشق مادی چون ناخدائی مقتدر ، در مقابلشان مقاومت مینمودم ؛ معهذا از شدت فشارشان لرزان و مضطرب بودم ، تا آنکه سهمگین ترین موجی از وسط دریای روزگار برخاست و بطرف من متوجه شد : مثل یك اژدهای سیاه و مدهش ، با حالت غضبناکی لوله می‌شد و پیش می‌آمد . در مقابل این تهاجم دیوانه وار چه میتوان کرد ؟ نه جای لنگر انداختن است و نه راه فرار خدایا این دیگر قابل تحمل نیست ! خودت رحم کن .

موج مهیب با منتهای قوت خود پیش آمد و من دیگر

قوه دفاعی در خود سراغ نداشتم . معذلك یك فکری که فکر آخر بود وا دارم کرد که ازهیولای مدهش آن نهراسم و با یك حرکت شجاعانه خود را بقلب آن بزنم . نگذارم کشتی من در هم شکند وهم آن موج بی حیا ، متلاشی شود !

۲۸ — قهر

تنها مکانی را که من در تمام خانه شوهرم دوست میداشتم همانا اطاق خوابم بود ، زیرا تخت خواب قشنگ وسیع و گلدانهای ظریفش ، با چند قطعه تابلوهای عالی که در آنجا بود از یادگاریهای گرانبهای ایام سعادت بار گذشته من محسوب می شد ومن این جایگاه را از روی ایمان وتقوی بشدت محافظت میکردم . کلید کوچك درب آن هیچوقت از من جدا نمی شد این اطاق یگانه پناهگاه من بود ، که می توانستم در آنجا بافراغت ، بفکر گذشته وآینده خود باشم . اغلب اوقات چون مرغی که در آشیانه خود مأوا کند در آنجا بمحاذات دریچه کوتاه آن نشسته بمطالعه یا سوزن کاری مشغول می شدم هیچکس حتی تیمور خان هم بدون اجازه من حق ورود بدانجا را نداشت . حالا این چقدر مورد تأثر است که من ، زنی بیگناه

را در آنجا روی خوابگاه خود به بینم ؟

***

روزجمعه بود من باخانم سرورالسلطنه در منزل یکی از دوستان اودعوت داشتیم . من با بنفشه ' زودتر مراجعت کردم . در منزل جز سرایدار پیر و خانم سلطان آشپز ودخترش کسی نبود ؛ آنهاهم چیزی بمن نگفتند ولی وقتی که اتفاقاً برای کاری باطاق خواب خود میرفتم صدای زمزمه در اطاق مجاور بآن شنیدم . یك شعله ناگهانی ازقلبم برخاسته و دودش مغزم را تیره ساخت . در جای من . یك زن روسپی ' بد عمل . با ... خان در مغازله بود! سوز غضب گوله های مرابرافروخت وچشمان مرا خیره نمود. این بارظلم' خیلی سنگین بود . من ' مثل زنهای بد بخت دیگر ' باین فلسفه زشت : (مرد صاحب اختیار مطلق است) قائل نبودم . غفلتاً غرش کرده وپلنك آسا از جا پریدم . تاآن دو خائن بی شرف رفتند که بخود حرکتی بدهند . باکلید خود درب را باز کرده وبالای سر آنها بودم ومجالی برای مستور شدن یکی وبهانه آوردن دیگری باقی نماند . دست من بلند شد وصورت ... خان را نیلی ساخت ومعشوقه عزیزش هم از ترس آنکه

اورا شناخته بودم مدهوش شد . آنخانم پتیاره ، بسار ها
با من لاف دوستی میزد و من قلباً از او متنفر بودم ، حتی
ازحرکات او برایم مظنونیتی حاصل شد و بسرور السلطنه ،
گفته بودم ، بشما نخواهم گفت که عیال کیست : زیرا که
عهد کرده‌ام . بعدها چندین مرتبه تقاضای ملاقات مرا
نمود اورا نپذیرفتم وچون فهمیدم که چه مقصودی دارد باو
پیغام دادم برو خاطر جمع باش : سر تورا فاش نخواهم کرد.

☆*☆

ماندن من در آنخانه شوم ، دیگر ممتنع بود ، درب
اطاق را بروی آن عاشق و معشوق بسته وآنهارا بحال خود
گذاشتم که از یکدیگر غمخواری نمایند فوراً بابنفشه
از آنخانه بیرون آمده ونیم‌ساعت‌بعد درب‌خانه پدرم ازدرشکه
پیاده شدم . اتفاقاً مشارالیه در منزل بود و آغوش خود را
باگشاده روئی ، برای دربرگرفتن من باز کرده وتبسم موقرانه
برلبان بی رنگش ظاهر شد : دست اورا بوسیده وسر را روی
دوشش گذارده زار زار گریستم باچهره رنك پریده واندام
مرتعش . البته مضطرب شده گفت : چیست دختر عزیزم
چرا گریه می کنی ؟ گریه بمن مجال گفتار نمی داد وآن

پیر مرد محترم نوازشم میکرد: مثل آنکه طفل کوچکی را از غصه بزرگی که دارد بیرون بیاورند و من سر خود را هر لحظه بیشتر به سینه وسیع او میفشردم و می گریستم.

بالاخره تفصیل واقعه را برایش بیان کردم و اسرار خطرناک آن خانه را فاش ساختم، روح عالی او که شهادت بر مردانگی و باشرافتی میداد سخت آزرده شد و نایره خشمش اشتعال یافت چون دوشیزه ستمدیده، آه پر از حرارتی از دل برکشیده و گره سختی برابروان پیوسته خویش بست.

ساعتی بعد بانو هم که باما در مجلس مهمانی آنروز شرکت داشت آمده و ازموضوع مستحضر شد، ظاهراً در حضور من تیمور خان را تبرئه کرد و بی میل هم نبود که تقصیر از من باشد و میخواست ذهن آقا را از آشفتگی خارج سازد ولی موفق نشد خلاصه که تاسه روز هم کسی بسراغ من نیامد و آقا را در طرفداری از من راسخ تر نمودند. گویا تصور میکردند: بانو مرا مجبور بمراجعت خواهد کرد!

☆✻☆

من دیگر برگشتنی نبودم. این تصمیم تغییرپذیر نبود. دیگر هیچ قوه ای قدرت برگرداندن مرا بخانه تیمور خان نداشت

پرنده که از قفس رهائی یافت بدست آوردنش مشکل است .
من این موضوع را دریك جلسه محرمانه وطولانی بآقا اعلام کرده
وبالاخره از او قول گرفته بودم که باخیال من مساعدت نماید
یك قول محکم و شرافتمندانه .

پس از یکهفته روزی خانم سرور السلطنه . بملاقات
بانو آمد ومن ابداً نزد او نرفتم و پیغام دادم که سردرد دارم
آنروز گذشت و روزدیگر تیمور خان به نزد بانو آمد . او
میخواست بانو را در نزد آقا وسیله آشتی قرار دهد ولی
هیچکدام از این حیث موفقیتی حاصل نکردند . این وضع
گاهی بشدت و زمانی بضعف تا مدت دوماه جریان داشت !
چاپلوسی ، تملق ، کاغذنویسی ، ارسال هدایا ، تطمیع ، تهدید
هیچکدام نه بخرج من رفت و نه آقا را باآنها مساعد نمود .
آخرین پیغام تیمور خان ، برای من این عبارت بود : تو را
زنده بیوه خواهم گذاشت ؛ آنقدر بنشین که موی سرت سفید
شود . یك جمله مشعشع وبخیال خودش ترساننده که از تعلیمات
مادر افسونگرش بود ؛ اما جواب من باین پیغام یك تبسم
سرد وتحقیر آمیزی بیش نبود ویقین داشتم که تیمور خان
مرد میدان مبارزه نیست وصبر ومتانت من قوای او

و مادرش را درهم خواهد شکست .

۲۹ — طلاق

عقل و تدبیر ، علم و بیان ، صبر و استقامت ؛ امید بخدا وقتی درکسی جمع شد از هیچکاری نباید مایوس شود . من دو فقره مجادله سخت در پیش داشتم و میرفتم که بادو حریف پر زوری طرفیت نمایم : بانو وسرورالسلطنه ، این دو موجودیکه یکی جهاندیده وپیر ودیگری مستبد و مغرور بودند بـاشتراك پشت به پشت یکدیگر داده وقصد در هم شکستن مرا داشتند . تنها مدافع من آقا بود که از او هم تااندازه ای بیم داشتم : چه هر لحظه بانو فکراو را در مدافعه از من متزلزل می ساخت ؛ ولی این دفعه من دیگر پروین دو سال قبل نبودم وهمه چیزم عوض شده بود . دراین مدت درد ها کشیده وخـاطره های سوئی ازگذشته داشتم ومراجعت من نزد تیمور خان محال بود .

دوست عزیزم ! من تصور می کـنم اگر آرزو های بشری بالاخره دریك نقطه بانتها برسد ؛ آرزوی من درآن ایام به نقطه نهائی خود رسیده بود وغیر از توقف درخانه

که با خیال آزاد از سرورالسلطنه وتیمور خان دور باشم آرزوی دیگری نداشتم . بر گشتن بآن ظلمت سرا و مکان محنت بار ' دستخوش بودن بزندگانی بی انتظام ' مصاحبت های اجباری وپراز رنج‌را خدا نصیب هیچ بدبختی نکند ! اگر قلم مقتدری بتواند وقایع درد ناك آن زمان ومنظره بد بختی مرا درآن صحنه ملال انگیز تشریح کند مطالعه آن باریزش قطرات سرشك خونین توام خواهدبود .

☆

سرورالسلطنه ' بقصد تحقیر من وبنظر خود ' نقشه يك انتقام سهمگینی را کشیده و در کمال مکر و حیله با اغفال بانو ' وسایل ازدواج جدیدی را برای پسرش بایك دختر معصوم دیگری تهیه کرد ؛ يك دختر بیچاره که چون بره بی زبان ' بچنگال گرك خونخواری افتاده

آری بزرکترین انتقا م يك مادر شوهر در ایران از عروسش این است که برای پسر خود زن دیگری بیاورد و درمقابل آن عروس بد بخت نمایش بدهد ! این عمل که يك نوع تذویر بی‌شرمانه بر علیه بانو بود ؛ بین او وسرورالسلطنه' جدائی خصومت آمیزی انداخت و ماحصل

آن بنفع من تمام شد : چه گذشته از این قسمت والدین عروس تازه هم وقتی ازوجود من مطلع شدند گرچه مراسم عقدبندان دخترشان انجام یافته بود اما از تسلیم او به تیمور خان ، بعذرداشتن زن دیگر خود داوری کردند وسرورالسلطنه محیل از دوطرف رانده ودر آتشی که خود روشن کرده بود گرفتار شد !

یك شخص بد نفسی راکه باتمام افراد بشردشمنی طبیعی دارد در وقتی که برای افنای دیگران ، باجرای عملیات زشت وموحش خود مشغول است وغفلتاً در چاهی که برای آنان کنده خودش گرفتار می شود دیده اید ؟ که در آن موقع چه قیافه مهیب ومضحکی پیدا کرده وچگونه انواع عذابهای درد ناك مغز متراکم شده از خیالات مدهش اورا فشار میدهد وباچه پریشانی خشم آلودی برای خلاصی خود دست وپا میزد ! سرورالسلطنه هم بعد از عقد بندان عروس جدید همین حال را داشت واز طرفی تیمور خانهم که تنها مقصودش در زندگانی فقط شهوترانی است برای کامیابی از زن تازه خود بی میل نبود به تقاضای والدین او که طلاق مرا شرط عروسی او با دختر خود قرار میدادند

باین امر اقدام نماید و علی رغم مادرش بایك تهدید پدر عروس جا خالی کرد و باو قول داد که مرا طلاق دهد و بلافاصله بگفته خود عمل کرد و دامی که سرور السلطنه برای بد بختی من تهیه کرده بود مرا سعادتمند نمود!

☆*☆

من بالاخره آزاد شدم وبمقصود خود رسیدم ولی بیچاره خانم هائیکه از رهائی از بند بلای زندگی مشقت آمیز خود مایوس و در نهایت حرمان حیات بی فروغ خود را ادامه میدهند!

زن! به بینید آقا، این کلمه درجامعه ما چطور بابی احترامی ذکر میشود؟ وچه قسم وجود اوآلت بازی مردان است آیا اگر سرور السلطنه مرتکب چنان خبط واشتباهی نمیشد من جز خانه نشینی چه میکردم؟ درست است که من تا همان اندازه هم قانع بودم: که از تیمور خان دور و از گرداب مخوف خانه او بر کنار باشم ولی اصولا نباید فکری هم بحال نسوان بد بخت این کشور نمود؟ این چه رسم و عادت شومی است زنها در هر مورد باید محکوم میل و تابع اراده مردان باشند؟ زنها چرا سکوت کرده اند؟!

۳۰ ـ کتاب (بعد از دو سال)

آخرین قدمهای لرزان سال پیر (۳۰۷) که میرفت دنیارا چون ودیعه گرانبهائی تسلیم خلف جوان و شاداب خود نماید بپایان میرسید و کوکبه با شکوه سال (۳۰۸) از نزدیك نمایان بود. من قاعدتاً باید این سال پیر شکسته را دوست بدارم: برای آنکه در طی آن از ورطه بدبختی نجات یافته بودم؛ ولی اینطور نبود و هنوز رنجهای غیر قابل تسیاائکه دست طبیعت برایم تهیه میکرد تمام اشده بودند،

سه ماه در آزادی! دیگر نه غمی از مصاحبت سرور ـ السلطنه و نه غصه‌ای از زندگانی با تیمورخان در من بود. یك زن آزاد، راحت تقریباً سعادتمند. با عشق و علاقه گرمی به پرورش و تربیت پری اشتغال داشتم و ضمناً شروع به تألیف کتابی موسوم به (بعد از دوسال) کرده و در آنجا افکارخود را پس از اخذ طلاق بزبان خانمی مسماة به (زرین تاج) تشریح نمودم.

من این کتاب را هنوز، مانند یکی از اشیاء نفیس و یادگاریهای خوب خود حفظ کرده ام و امروز آنرا برای

آنکه یك صفحه از آنرا شما مطالعه نمائید، در گنجه خود جستجو و بدست آورده ام. حالا اجازه بدهید سطری چند از آنرا بخوانم.

— بفرمائید.

☆

« . . . دیگر قیافه های معصوم و جدی و دیدگان جذاب و بی گناه هیچ مردی نمیتواند با نیکو ترین اعمالیکه دلالت بر وجود ساده ترین قلوب بشری نماید و قشنگ ترین جملات برجسته که مشحون بمدارك قویه باشد، مرا از تصمیمی که برای زندگانی آتیه خود اتخاذ کرده ام منصرف و از طریقی که برای طی آن انتخاب نموده ام منحرف کند. بهترین مرد ها، امروز در نظر من با بد ترین آنها مساویست: همه یکی هستند، دو سال پر از محنتی که نزدیك بود چراغ حیات فروزنده مرا بخاموشی سوق دهد کافی است که من تصور و بلکه یقین نمایم: امروز یکبار دیگر از مادر متولد شده ا با این تفاوت که اطلاعات مفصل و مفیدی از همسری با مردی که ظاهراً مورد ستایش آنها ست در گنجینه مغز خود ذخیره کرده و با کمال رشادت به تمام دختر های ایران خطاب می

کنم : که مطلقاً از قبول همسری اجتناب نمایند .

تصدیق میکنم : زنهائی هم یافت می شوند که از شوهران خود راضی وخویش را مرفه الحال میدانند ؛ اما باید فهمید که این رضایت روی چه زمینه وبرای چیست ؟ من بجرأت اظهار می کنم که تمام این رضایت مندی ها اجباری واز لا علاجی است . کدام زن میتواند ادعا کند که از روز اول شوهر خودرا دوست داشته است؟ بقیافه مسرور آنها غره نشوید ؛ این شاد مانی هامصنوعی است . برای امتحان سعادت مند ترین زنهائی را که تصور می کنید در نظر گرفته وبا آن ها طرح الفت بریزید ؛ پس از آنکه باسرار دلشان واقف شدید ! صدای ناله ودرد از درون آن خواهید شنید . بعقیده من دختر های ایران باید ... » .

— چرا دوست من از این افکار تعجب می کنید ؟ آیا بعقیده شما غیر از این است که من نوشته ام ؟

— نه ، خانم ! تعجب نمیکنم : زیرا این قسمی که شما مطلب را عنوان کرده ونتیجه گرفته اید فقط عکس العمل افکار دردآلود خودتان است که کثرت فشار بد بختی قلم شما را تند کرده و الا قلب های شریف ورؤف هم در مرد ها

یافت می شود که محل حکمرانی و سلطه سلطان عشق است ...

عشق ؟! ...

— بله، عشق است وزنها می توانند حکومت خودرا بادلربائی های شیرین در آن مستقر سازند ...

— مردها ؟ هرگز دارای چنین قلوبی نیستند : اگر بشما بر بخورد همه دروغگو و دو رو هستند . مرد وعشق ؟! مرد وعاطفه ؟! خیلی بعید است !

— اشتباه می کنید خانم !

— خیر، عقیده من تغییر پذیر نیست وهیچ مردی را ...

— بآنجا هم میرسیم که شما بخطای این عقیده اعتراف کنید .

غیر ممکن است .

— بسیار خوب، معلوم خواهد شد .

۳۱ — فوت آقا

نصف از این کتاب هنوز تحریر نشده بود که واقعه اسفناك وسوزنده ای یکمرتبه دیگر خیال ساکت مرا پریشان نمود . آقا مدتی بود بدرد پا مبتلا وبه بستر بیماری افتاده

بود ؛ کم کم حالش تند وبیم قطع حیات او میرفت . پدر عزیزم خوابیده بود وناله میکرد؛ من ببالینش نشسته وسرش را با مهربانی روی سینه خود نوازش میدادم . باد سخت زمستانی می وزید وشیشه های درب وپنجره اطاق را مرتعش میساخت و صدا های شومی از آنها شنیده می شد . پیر مرد نا توان با صورتی رنگ پریده ، قیافه‌ای محزون ، اشکهای گرم ودود ناکی از دیدگان خسته خود فرومی‌ریخت و پدررا در آغوش گرفته می بوسید ومن با او صحبت می کردم .

پدرعزیزم ! غصه نخور همین فردا درد پا ساکت می‌شود ، امروز دکتر از وضعیت آنها راضی‌بود مخصوصاً من خودم با او مذاکره کردم .

— نه عزیزم ! من بچه نیستم ؛ این مرض بی پدر مرا خواهد کشت ؛ پدر من هم بهمین درد مرد .

— آه چرابی جهة . . . . . .

— نه دختر عزیزم ! خیال نمیکنم ؛ از مردن نمی هراسم همه عالم میمیرند ؛ اما افسوس میخورم که من می‌روم وتو ازمن رنجیده خاطری ، آنطوریکه میل تو بود من رفتار نکردم وازاین حیث مقصرم میدانی .

— پدر جان این حرفها چیست ؟ این مذاکرات کدام است ؟

— دختر عزیزم ! مرا ببخش .

— آه پدر! چرا بخودت رنج میدهی ؟ حالا چه موقع این صحبت هاست ؟

خدایا تو میدانی که من بی تقصیرم ؛ دختر عزیزم ...

وای پدر جان ! شما را بجان پری بس است .

پری ؟ ای بیچاره پری ! (پری را بقلب خود میفشرد و دست مرا در دست داشت و چون ابر بهاری میگریست) پری قشنگ ، پری معصوم ، افسوس که نتوانستم مادر تورا آنطوریکه لازم بود سعادتمند نمایم؛ تمام آرزو های خود را برای تو ذخیره کرده بودم که بجای بدی در حق مادرت هنگام عروسی تو عملا قصور خود را جبران نمایم اما گویا خدا نمی خواهد ! پناه بر خدا . می بینی عزیزم که تقصیری ندارم

☆

بیچاره پیر مرد پس از دو روز دیگر مرد درحالیکه چشمان پر اشکش مأیوسانه وبه نحو تضرع آمیزی بمن که در بالای سرش ایستاده بودم توجه داشتند ! ازمن چه میخواست

من که نسبت باو غرضی نداشتم؟ پدر مرد عزیز ، آقای محترم من مرد ودر همان موقع دستان مرا گرفته فشاری داده وگفت : دختر عزیزم ! از من راضی باش واین را برای خاطر پری قبول کن (پاکتی لاك ومهر شده بدست من داد)

پدر عزیز ، آهسته وبی‌صدا مثل پروانه که از روی غنچه گلی بر خیزد بسا یك حرکت خفیف مرد وروح شرافتمندش بآسمانها صعود کرد ؛ گویا از انتقال بعالم آخری کمترین رنجی را هم متحمل نشد ؛ اما چه مردنی ؟... خدا اورا بیامرزد .

***

از این سقوط ناگهانی ، زندگانی ما متلاشی شد : سازش من و بانو امر مشکلی بنظر میامد و روابط ما روز بروز قیافه تاریك وتاریکتری را بخود میگرفت !

من نمیخواهم صریحاً اورا مقصر معرفی نمایم ولی علت اختلاف را شرح میدهم : آقا در آن روز های ناخوشی خود بموجب یکورقه مصالحه نامه ، نصف از کلیه دارائی خود را باتعیین مشخصات آنها بمن صلح کرده وآنرا درهمان پاکت سربسته موقع نزع تسلیم من کرد . یکورقه وصیت نامه

هم بود که در آن سفارش زیادی ببانو وبمن در امور زندگی نموده بود . این قضیه مخالف میل ومصالح بانو در آمد ! حالا به بینید من تقصیری داشته ام ؟ بانو مرا از تصرف در اموال واملاك مزبور ممانعت کرد من هم اعتراضی نکردم امابا او گفتم : بانوی عزیزم ! من که ازشما چیزی نخواسته‌ام ومال وملك را هم بجائی نبرده ام چرا اوقاتتان تلخ است بگذارید بعدازاین پیر مرد محترم بابرومندی زندگی کنیم وحیثیات چندین ساله او وخودمان را در انظار حفظ نمائیم او قبول نمیکرد و میگفت : تو چون شوهر اختیار خواهی نمود باید سهمیه خودت را بمن ببخشی آنوقت من هرچه دلم خواست بتو میدهم ، هرچه دلم خواست ؟!

***

من حوصله مرافعه با با نورا نداشتم وعلاقمند بآن همه دارائی هم نبودم ناچار باتفاق بی بی بنفشه و شوهرش که مرا بسی دوست دارند بحال اعتراض ولی با کمال خون سردی ، برای همیشه از او جدا شدم وباین منزلیکه در قلهك دارم وآقا هنگام عروسیم با چند درب مستقلات ویك باب خانه دیگر در شهر بعنوان عطیه بمن داده بود آمدم

وفقط اشیاء مختص بخود را همراه آوردم وبعبارة اخری
خانه پدر مقامی عزیز را متاثرانه وداع گفته وتمام ما ترك
آنمرحوم را دردست بانو گذاشتم بگذار آنهاهم مال اوباشد
من یك دختر دهقانی بیش نیستم و هیچوقت خود را گم
نمیکنم و میتوانم باقلیل وجهی که از بابت اجاره ـ
مستغلات عایدم میشود خود را اداره نمایم .

این بود سرگذشت و علت بدبختی من تاسرنوشت
آینده تاریك ونامعلوم چه باشد .

۳۲ ـ در خواب

امواج خروشان بیانات مؤثر پروین ، رفته رفته
کوتاه شد ومانند آخرین طنین ناله سازی در فضا محو گردید
.. سکوت ....

کم کم لرزش خفیفی که از دوسه روز قبل وبلکه
بیشتر در من، در حین تقریرات او تولید شده بود رو
بشدت گذارد و یك شعله کوچك اما سرکش در قلبم
زبانه می کشید . سررا درمیان دودست گرفته به پیشانی
سوزان خود فشار میدادم ؛ پروین هم ساکت بود و به محای
که درمقابل ما کنار باغچه بدستور من ، از چند روز پیش

برای بازی تنیس مسطح وپرده کشی میکردند نظر دوخته وفکر میکرد؛ اما غفلتاً متوجه من شده اظهار داشت!

ـ آه شمارا چه میشود؟

ـ چیزی نیست ... (متاثرانه)

ـ پس چرا درفکر هستید؟ (باتعجب) گویا سرگذشت من شمارا متـاثر ساخته؟

ـ شاید ... اما من... فکر ... فکر ...

ـ نه ، فکر نکنید؛ دستتان را بدهید بمن حالا قدری قدم بزنیم .

این پیشنهاد ، باسادگی بی انتهای خود وتقریباً تحکم آمیز ، با آن وضعیتی که من داشتم ... فکر کنید نتیجه اش چه میشود ؟ ...

دست لطیف او ساعد مرتعش مرا گرفت واز سائیده شدن شانه نرمش به بدنم زانو هایم سست شدند و نزدیك بود نعره بزنم معهذا خود داری کردم . پروین بانهایت خصوصیت وصفا صحبت میکرد ومی خندید وصدای شیرین وجذابش ، در سامعه من اثر موسیقی داشت اماچه میگفت نمیدانم . من بدون آنکه بتوانم افکار خود را برای فهم

آنها جمع سازم متناوباً اظهارات اورا تصدیق میکردم !

چه بسا ما بایکدیگر بدین قسم راه رفته و دستمان بدست هم بوده ولی این دفعه تماس انگشتان او با من چون آتشی بود که سوزش فراوانی داشت !

هوا رو بتاریکی میرفت که ما از هم جدا شدیم اتفاقاً او آن شب برخلاف معمول برای کاری که داشت زود بمنزل خود رفته ومرا تنها گذاشت واین انزوا میدان وسیعی برای سرکشی افکار من موجود کرد .

آن شب را باتصورات بی‌پایانی خوابیدم و خواب دیدم که : پروین لباس حریر ارغوانی رنگی پوشیده وتاج مرصعی برسر زده چون ملکه باحشمتی برفراز تخت زرینی ، در صدرطالاری ازقصر باشکوه‌ومزینی تکیه بربالش زرنگاری داده واز صورتش نور سبز رنگی متصاعد میشود و دراطرافش دختران جوان وشوخی بحال ادب ایستاده‌اند بامر او مرا از بیرون وارد مجلس کرده ودر پای تختش نگاهداشتند واو پس از لحظه‌ای ، چون گل سبك و زنی که از شاخه درخت جدا شده بکنار باغچه میافتد از آن بالا بزیر آمده ومن بدون اختیار دربرابرش بسجده افتادم ،

دست مرا گرفته بلندم کرد و بایك حرکت چابکانه ، حلقه طلائی الماس نشانی که بر شته گلابتون سرخ فامی متصل بود بگردنم انداخته وباقدمهای آهسته در حالیکه تبسم ظریفی بر لبهای باطراوت و کوچکش نقش بسته بود بادست راست خود اشاره مجمل بمن نموده ازطالار خارج گردید و دو نفر از آن فرشته های سیمین اندام ، دامن پیراهن بلند او را که الیاف طلائی ازدوربروی آن موج زده و می درخشیدند در دست داشته و از عقب سرش میرفتند و جمعی دیگر از همان حوریان قشنك نیز بمشایعت او حرکت میکردند .
خروج پروین از طالار باآن وضع ، مانند خورشیدی بود که هنگام مغرب در انتهای افق فرو رفته ولی هنوز دنباله افق گل سرخی تام آن در فضای لایتناهی دیده می شود ودرهمان حال ستاره های نورانی هم درآسمان نمایان میگردند .

سپس چند نفراز آن پریوشان سبك روح که در طالار باقی مانده بودند باطراف من جمع شده یکی از آنها که رشته قیدمرا دردست داشت می کشید وبقیه با هلهله های دخترانه سر بسرم میگذاشتند و ضمناً برهنه ام کرده لباس سرخ رنگی شبیه بلباس شاهزادگان قرون وسطی بمن پوشانیده

وشمشیر جواهرنشانی بکمرم بسته و عمامه زر دوزی شده لیموئی رنگ آراسته بتاج ذی قیمت قشنگی بر سرم گذارده بکنار دریاچه که آب آن در آخرین پله سنگی قصر موج میزد هدایتم کردند . در آنجا باز پروین را دیدم که با مصاحبه های شنگول خود در قایق بزرگ قشنگی که پرده سبز رنگی برفرازد کل آن کشیده شده بود زیر سایه بان جالبی نشسته و قایق در شرف حرکت است و صدای ساز خوش آهنگی که با حرکت امواج کوتاه ساحلی موافقت میکرد از میان آن شنیده میشد . همین که قایق حرکت کرد من هم تکانی خورده و هراسان خودرا بطرف آن پرتاب کرده ولی درآب فرو رفته وپس از یکی دو غوطه هلاکت آور ، احساس کردم که دستانی ظریف در قعر دریا مرا گرفته وچون پر کاهی بالا آورده در میان قایق گذاشتند وقتی چشم گشودم پروین را ببالین خود دیدم که بدیگران میگوید «گویا ترسیده» ؟ ومن زبانم بند آمده بود . چون او برای خروج ازقایق براه افتاد و دیدم که باز ازنزد من دور میشود نعره زده و درآن حین ازخواب بیدار شدم .

☆*☆

فردا صبح علامات تغییر روح کاملا درمن دیده می شد ، باآینکه هوای بهجت آور صبحانه و اشعه ملایم آفتاب مرا بگردش در باغ دعوت میکرد از جاحرکت نکردم و در خوابگاه خود ازاین دنده بآن دنده غلطیده و قلبم بشدت هرچه تمامتر می‌طپید و بدنم گرم بود و یك قوه نامرئی ومقتدری افکار مرا بسوی پروین متوجه میساخت مثل این بود که تازه میرفتم اورا بشناسم! پروین را که تاحال بااحساسات بی آلایش و خواهرانه دوست میداشتم آنروز د نزدم مقام دیگری پیدا کرده و محبوبیت خاصی از او درخود احساس میکردم . بلاشك من عاشق پروین گردیده وحیاتم پس ازسالها پرهیزکاری در معرض طوفان عشق واقعشده بود! یك عشق باحرارت ومحبتی کامل ،

هر روز صبح من بدیدن پروین میرفتم وچای صبحانه را باهم صرف میکردیم ؛ اما آنروز پاهایم برای حرکت به پیش او توانائی نداشتند ، آهسته وبی صدا از خوابگاه خود خارج شده وبالاخره بباغچه رفته و درزاویه منفردی پشت شاخ وبرك انبوه درختان مخفی گردیده مات ومبهوت

چشم بشاخه گل خوشرنگی دوخته و در افکار پریشانی فرو رفتم .

۳۳ — عشق

صدائی لطیف از آنطرف میدان بازی تنیس نـام مرا بانهایت ظرافت بزبان میاورد : او امیرا باختی حایش را داشته باش ؟ این یکدست .

عصر همان روز بود و باهم بازی تنیس میکردیم ! پروین در بازی تنیس یك پهلوان بی نظیری است ، من باهمه تخصص خود در این بازی ، آنروز در همان دست اول باو باختم ! همیشه راکت او برای گرفتن توپ حاضر بود و در اثنای بازی آنرا می چرخاند وبالا میانداخت ومی گرفت ومی خندید ؛ مانند مرغ قشنك وظریفی باینطرف وآنطرف جست وخیز میکرد . هردفعه که خطائی ازمن سر میزد چشمان سیاه خودرا باحالت مؤاخذه ملایمی بجانبم توجه داده «تو که بازی بلد نیستی؟» این جمله را گفته می خندید ومن در آنحال از پشت شبکه های پرده طوری که مارا از یکدیگر جدا میساخت پرتو اشعه صفا وبی گناهی را

از دیدگان جذابش تماشامیکردم .

وقتی بازی تمام شد نزدیك غروب بود ومن سه دست باخته بودم وهنگامیکه بازوی اورا گرفته بطرف دیگر باغچه روانه شدیم صورتش سرخی شدید ومطبوعی بخود گرفته وبدنش گرم بود . شب مرا برای صرف شام بمنزل خود دعوت کرد ومن هم قبول کردم . ساعتی دیگر من در اطاق کار او پشت میز تحریر کوچك وقشنگش ساکت نشسته واو در کنار پیانوی بزرك وسیاه رنك چوب فرنگی خود قرار گرفته یکی از قطعات مشکل اروپائی (کشتی طیار تصنیف واگنر) را میخواند . من درست در طرف راست او واقع شده ونور پر قوت چراغ که از پشت سر بر گیسوان مرتب شده خرمائی وپس گردن سفید چون عاج او می‌تابید چنان بر هیکل نازنینش نقاط سایه وروشنی ایجاد کرده بود که گوئی در آنحال تصویر نیم رخی است که در هنگام شب روی زمینه قهوه ای رنگی برداشته اند و در آنحال نمونه کامل لطافت وزیبائی بوده انگشتان سفید و چابك او چون پره های یك ماشین قوی متوالیاً و بانهایت سرعت بروی دنده های مختلف پیانو فشار میاورد و آنهارا خم میساخت .

چشمان من تماشا میکردند ؟ گوشهایم نوازش داده می‌شدند اما روحم در هیجان وسرکشی بود .

پروین کم کم از تصنیفی بتصنیفی منتقل می شد و غفلة قطعه معروف « عشق » اثر قریحه موسیقی‌دان مشهور عالم «بتهوفن» را نواخت در این موقع است که اسرار عشق فاش می شود . وقتیکه اولین آهنك این قطعه بگوشم خورد حرکت مرتعشانه کرده وبیاد موقعی افتادم که بتهوفن بیچاره خودش قطعه مزبور را بعشق دختری سروده بوده است . دو قطره اشك کوچك در دو گوشه چشمان من مقام گرفتند .

☆*☆

محبوبیت ، رعنائی ، جوانی ، زندگانی ، عشق ، در یك شب پر از مسرت ، در یك شب شیرین ، در یکساعت فرح انگیز ومستانه ، با پرهیزکاری . با تمالك نفس ، چگونه می سازند ! شما بگوئید ... عطری ملایم ومطبوع ، در فضای اطاق منتشر می شد . در یك مکان پر از تجمل زنانه ، پر از تابلوهای قشنك عهد عتیق ، پر از آثار افسانه نمای عشق ، پر از نغمات لرزان ساز ، دور از اغیار چطور قوای مقتدر جوانی

تحریك نمی شود ؟ با چه وسیله آنشب من میتوانستم خون سردی همیشگی خودرا حفظ نمایم ؟ ! ....

آخرین ضربات پرقوت انگشتان پروین بروی دنده های پیانو خورده ، با استماع بلند ترین ناله آن من دیگر خودرا باخته بودم ؛ دستهارا بروی قلب گذارده فشار می دادم ودندانها را با کمال سختی بهم میسائیدم ● ● ● ● ● ●

● ●

یك فاصله کوچك ، یك سکوت مفید ، ما هر دورا از آلایش نا مشروع نجات داد .

☆

شراب مختصری صرف شد ودست پروین برای صفحه پلیفون رفت وصدای غم انگیز وپر قوت «قمر» بلند شد :

« آخرین ناله سوزنده ، اثرها دارد !

شب تاریك ، فروزنده سحرها دارد !»

این صدائیکه در هر موجش تر شحاتی از عشق موجود بود مرا بقدری آشفته ساخت که دیگر چیزی حس نمیکردم ویکمرتبه بخود آمدم که آخرین ناله قمر در حالیکه مخلوط بانو ســان بود قطع شد وپروین را دیدم که گیلاس کنیاك

را تعارفم میکند وگویا چند لحظه میشد که دستش بطرف من دراز بود. در حینی که گیلاس را از او گرفته و اظهار تشکر میکردم با لهجه ظریف وتبسمی معنی دار گفت . گویا صدای خانم‌قمر لملوك احساسات شمارا خیلی‌تحریك کرده !

نه خانم من اساساً موسیقی را دوست دارم مخصوصاً وقتیکه با صدائی توأم باشد واز آن صیحه عشق بلند شود

صیحهٔ عشق؟ مقصودتان چیست ؟ آیا شما عشق را حقیقت میپندارید ؟

شاید !

من آنرا موهوم میدانم .

شما هم حق دارید برای آنکه هنوز یك قلب پر از عاطفه ویك روح پاکی را از روزنه حقیقی چشمان خود ملاحظه نکرده اید وقشنك ترین شاهکار یك عشق حقیقی مثل دسته گل لطیفی که در اول صبح بهاری چیده باشند تقدیم شما نشده ..

شما چه تصور می کنید ؟ چرا اینطور نشده ؟

خواهشمندم مرا ازجواب باین‌سؤال معذور بفرمائید

چرا ؟ ....

سکوت ۰۰۰

بمن جواب نمیدهید ؟ ۰۰۰

باز هم سکوت

پس حق با من است وعشق موهوم است .

۰۰۰ نه خانم ! شما اشتباه میکنید ؟ عشق بر شما مجهول است .

شما ممکن است آنرا بمن بشناسانید ؟

حالا ؟ نـه ! ۰۰۰

اگر من در این موضوع اصرار بکنم آنوقت شما بمن چه جوابی خواهید داد ؟

فعلا هیچ ، ولی از شما خواهش خواهم کرد که آن صفحه رقص فوکستر د را زیر سوزن گذاشته وبمن هم اجازه بدهید دست شما را بگیرم ۰۰۰۰

***

صدای حرکات موزون پاهای پروین و من ، هر کدام ضربتی بود که بقلبم وارد میآمد ، این خانم هنرمند حقیقة خوب میرقصید ومن حق داشتم که بی اختیار درهمان حال باو گفتم: « خانم ! شماآنهمه حسن وزیبائی هستید » سوزن

آن صفحه وصفحات نظیر آنرا تجدید میکردیم و میرقصیدیم تا وقتی که بی بی بنفشه مارا برای حضور در سرشام دعوت کرد .

۳۴— بطرف سعادت !

ده روز پر از یأس وامید ، پر از تردید و اضطراب بر من گذشت وهر ثانیه اش برایم سالی بود .

بازیهای تنیس ما هرروز تکرار می شد و غالباً با اتومبیل گردشهای عصرانه وگاهی هم شبانه داشتیم ! معهذا من هرچه باو نزدیك تر می شدم بهمان نسبت محجوب تر می گردیدم وحس میکردم که استیلای سوز ودرد فراوان عشق عنقریب مرا از پا در میآورد .

بدبختانه پروین هم قدری از من دوری میکرد مثل اینکه از قضیه بوئی برده بود . چندین مرتبه تصمیم گرفتم که در مقابلش زانو زده وعشق محکم وپایدار خودرا باو عرضه بدارم ولی اجرای این کار یك اراده قوی و پر قدرتی را لازم داشت که من هنوز در این مورد فاقد بودم . گاهی در صدد برمیآمدم که مراسله بوی نوشته ودر آن اسرار دل غمزده خودرا فاش سازم حتی کاغذی گرفته

و سطری چند می‌نگاشتم: «ای ملکه لطافت و خوبی! ای تاج زیبائی! این جملاترا موجود بیچاره‌ای بتو مینویسد که افسون کرده دلربائیهای سحر آمیزت شده و اکنون مدت زمانی است: روح او که سابقاً بسی بشاش و خرم بوده پر از هیجانات عاشقانه گردیده‌است وشب وروز ازعشق پاکی که نسبت بتو پیدا کرده در سوز و گداز است وقلب انباشته از علاقه اش می‌رود که از فشار های معذب کننده محو و نابود شود. آیا اجازه میدهید اورا بشما معرفی کنم؟ ...»
معهذا هیچوقت مراسله‌را باتمام نمیرساندم‌و در حین نگارش آن در تصورات گوناگون! لطیف و موحش... فرو می رفتم و عواطف پاك خودرا در میان انبوه و تردید احتیاط مخفی ساخته و ایام را بتماشای منظره بیچارگی‌و واماندگی‌خویش میگذراندم. برای وصول‌بروزنه‌امیدی، ولو محقرقدم بر میداشتم؟ اما لرزان و مضطرب، سست وناتوان دیگر یك سلسله جریانات بی انتظام زندگانی مرا که قبلا بی نهایت منظم بود تشکیل میداد و اگر گاهی بمناسبتی اظهار وجد میکردم قطعاً مصنوعی بود: آری یك شادمانی تصنعی که تبسمهای سردی پیرایه‌آن بودند.

من در آن ایام بسوی پرتگاه مهیب و خطرناکی میرفتم و حتی باولین نقطه سراشیبی آن رسیده بودم و فقط پروین میتوانست با قوه پر از جاذبه حیرت انگیز خود مرا متوقف سازد . تنها تسلیت دل بیچاره من کتاب بود و اسفندیار کوچولو ، گاهی حوصله این دورا هم نداشتم . . . .

☆☆☆

هر روز شرحی از عشق سوزان خود در دفتر خاطرات خویش می نوشتم وپس از آن می گریستم . روزی این چند سطررا پس از یك رشته تفکرات ممتدی ثبت کردم : « . . . تا بحال بسیار گریسته ام و از آن نتیجه حاصل نشده ! این روش که من پیش گرفته ام مرا در سر گردانی باقی خواهد گذاشت .دیگر فکر خود را کرده و تصمیم گرفته‌ام. که نزدش رفته واسرار دل را برایش فاش کنم : البته گوش خواهد کرد . آری باید اراده کرد . باو خواهم گفت عزیزم! تورا دوست دارم وازجان ودل میپرستم : یك دوستی گرم ، یك علاقه کامل ، از کجا که این گفته ها را از من نپذیرد ؟ پروین زن خوب ومهربانی است . قطعاً پرستش پر ازحرارت

مرا تا بحال حس کرده ، چگونه نفهمیده ؟ طبع حساس و هوش سرشار و معلومات فراوان او این اقتضارا دارند . ...
اما . . . . آه خدا ! پروین نسبت بمردها بد بین است ؛ با آنها دشمن است . ای وای می ترسم . . مرا طرد کند و دیگر بخود راه ندهد . اگر این بد بختی برایم پیش آید دیگر حساب من پاك است وکارم ساخته است . نه ، معهذا میروم بامید خدا ، شاید قدرت وتوانائی ابراز عشق را داشته باشم ! شاید . . . ای خدا . . . من ... من اگر مأیوس شوم چه کنم ؟ ؟

اه پروین ! نمیدانی تورا چقدر دوست دارم : بااشك چشم ، با دل خونین ، باامید وسیع . اگر مرا از خود برانی اگر بمن بی اعتنائی کنی ؟ قطعاً مرا کشته ای ! آه عزیزم ! بیا بمن رحم کن بخدا دیگر قابل ترحم شده ام . . . .
خدایا ! دلم بمن میگوید تو نمیتوانی در مقابل پروین حرف بزنی ، تو دربرابر اوموجودی ضعیفی ، آه آه ! اگر اینطوراست بمن قدرت به بخش بمن اراده بده ای قوه لایتناهی ! ای قدرت خدائی ! . . . پروین ! . . . چه وقت تو این ناله هارا خواهی شنید ؟

***

مع‌الوصف فردای آنروز وقتی پروین را ملاقات کردم زبانم بند آمده ورنك وروی خودرا باخته و میلرزیدم او هم ساکت در برابرم ایستاده خیره خیره بمن نگاه میکرد ولی من تاب نیاورده وسر خود را پائین انداخته وسرشکم زمین را تر ساخت . غفلتاً دست وی بشانه‌ام خورد وپرسید ، چیست ؟ چرا گریه می‌کنی ؟

من خانم ؟ .. من ؟ ... گریه ؟ ...

بلی ، تو ، برای چه گریه می کنی ؟ ...چرا اینقدر ضعیف شدهٔ وراز دلت را بمن نمیگوئی ؟ ...

خانم ! ... من ! ... ضعیف ، گریه ، برای‌شما ...

چیزی از این کلمات نمی فهمم

بسیارخوب ، من‌مایلم‌دفتر یادداشت‌شمارابه بینم

خانم ! دفتر یاد داشت ؟ ! ... آخ ... آخ ...

چرا سرم گیج میخورد ؟ ... آه خدا میمیرم .. امدادم کنید خانم عفو کنید ... به بخشید ... رحم داشته باشید ... آخر من ، من شمارا ، (باارتعاش واضطراب) دوست دارم "

این جمله‌را گفته و در مقابلش روی چمن زانوزد .

دیگر اشکم چون سیل سرازیر بود، سپس بی حال گردیدم
پروین سراسیمه وآشفته با یك حرکت چابکانه خم شده
وسر مرا از روی زمین بر داشته بزانوی خود تکیه داد ،
بحال ضعف باصدائی آهسته گفت : اه امیر ! این چه حرکتی
ست ؟ پاشو بازی کنیم ..»

پروین ! اگر جواب نفی بمن بدهی میمیرم ،

خدایا !

عزیزم ! تو دفتر یاد داشت مرا خواندی ؟

... سکوت ..»

پروین ! .» پروین ..»

دستان پروین بطرف صورتش رفت ولبهای چون برك
گلش باز شد؛ چه گفت ؟ نفهمیدم‌ولی‌وقتی من سرش‌را در بغل
گرفتم قطرات اشك برروی گونه های بر افروخته اش درزیر
شعاع قشنك آفتاب نزدیك بغروب میدرخشید ودر آن ثانیه
مقدس بود که هر دو با نظاره بهم ودرآغوش محبت یکدیگر
را شناختیم : یك شناسائی ابدی و ملکوتی ! ...

***

فردا صبح هر دو بشهر رفته و من پروین را بمنـام

نامزدی بمادر وخواهر خود معرفی کردم ؛ آنها هم که بارها
اورا در نزد من دیده بودند بی اندازه دوستش میداشتند
دو روز بعد پروین زن رسمی من شد و چون هنوز هوا گرم
بود به قلهك مراجعت کردیم . بعداً من مشغول اقدام برای
اخذ حقوق او ازبسانو گردیده و اینك از همسری با او بی
نهایت خوشوقت بوده و بداشتن چنین خانمی افتخار می
کنم وهردو متفقاً بطرف سعادت میرویم ....

پایان

کتابخانه خاور

علاوه بر اینکه از جهت طبع کتاب در درجهٔ اول کتابخانهای ایران قرار گرفته زیرا که در مدت یازده سال که از تأسیس آن میگذرد موفق بطبع ۲۵۰ مجلد کتاب و ۱۵۰ افسانه گردیده است — بهترین وسیله برای خریدو فروش اقسام کتب جدید فارسی میباشد در این کتابخانه اقسام کتب رمان فارسی موجود است و بقیمت مناسب بفروش میرسد فهرستی از کلیهٔ کتب رمان مطبوعه بزبان فارسی با قیمت طبع شده وموجود است و بهر کس یك ریال (بمؤسسه خاور) ارسال دارد یکجلد فرستاده میشود

کتابخانه خاور همه جور کتب جدیدالطبع تاریخ و شعر وادبی واخلاقی ودینی و متفرقه را موجود دارد و همچنین کتب درسی را هم برای مشتریان محترم خود حاضر نموده است

مقداری کتب السنهٔ خارجی‌هم دراین کتابخانه هست که بقیمت ارزان در دسترس مشتریان محترم قرار گرفته است

سفارشات ولایات باکمال سرعت و با ملاحظه صرفه خریدار بخوبی انجام میشود